

اسیر شیشه کسرت آن صیقل دانا را
بریز خون دل آن خونیا صهبارا

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲

لرحمة پرور شهبازی
۱۴۰۱/۰۵/۰۵



کنج حنظل
مشکر کامل برنامه ۹۲۶
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

اسیرِ شیشه کن آن جنیانِ دانا را
بریزِ خونِ دل آن خونیانِ صہبا را

ربوده‌اند کلاهِ هزار خسرو را
قبایِ لعلِ ببخشیده چہرہٗ ما را

به گاہِ جلوہ چو طاووسِ عقلها برده
گشاده چون دلِ عشاقِ پرِ رعنا را

ز عکسشان فلکِ سبز رنگِ لعلِ شود
قیاس کن کہ چگونه کنند دلها را؟

درآوردند بہ رقص و طرب بہ یک جرعه
ہزار پیرِ ضعیفِ بماندہ برجا را

چہ جای پیر کہ آبِ حیاتِ خلاق‌اند
کہ جان دهند بہ یک غمزہ جملہ اشیا را

شکرفروشِ چنین چُستِ ہیچ کس دیدہ‌ست؟
سخن‌شناس کند طوطیِ شکرخا را

زہی لطیف و ظریف و زہی کریم و شریف
چنین رفیقِ بباہدِ طریقِ بالا را

صلا زدند ہمہ عاشقانِ طالبِ را
روان شوید بہ میدانِ پیِ تماشا را



اگر خزینۀ قارون به ما فرو ریزند
ز مغز ما نتوانند بُرد سودا را

بیار ساقیِ باقی که جانِ جانمایی
بریز بر سرِ سودا شرابِ حمرا را

دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری
برو گمار دمی آن شرابِ گیرا را

زهی شراب که عشقش به دست خود پخته‌ست
زهی گهر که نبوده‌ست هیچ دریا را

ز دست زُهره به مریخ اگر رسد جامش
رها کند به یکی جرعه خشم و صفرا را

تو مانده‌ای و شراب و همه فنا گشتیم
ز خویشتن چه نهان می‌کنی تو سیما را؟

ولیک غیرت لالاست حاضر و ناظر
هزار عاشق کُشتی برای لالا را

به نفی لا لا گوید به هر دمی لالا
بزن تو گردنِ لا را، بیار الا را

بده به لالا جامی، از آنکه می‌دانی
که علم و عقل رباید هزار دانا را

و یا به غمزه شوخت به سوی او بنگر
که غمزه تو حیاتی‌ست ثانیِ احیا را



به آب ده تو غبارِ غم و کدورت را
به خواب درکن آن جنگ را و غوغا را

خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم
که نیست لایقِ پیچش مَلکِ تعالی را

بماند نیم غزل در دهان و ناگفته
ولی دریغ که گم کرده‌ام سر و پا را

برآ، بتاب بر افلاک شمسِ تبریزی
به مغزِ نغزِ بیارای برجِ جوزا را

جَنیان: جمعِ جَنّی، و جَنّی به معنی منسوب به جنّ، دیو زده و پری است.

صَهبا: میِ سرخ

طریقِ بالا: راه و منازل سلوک به سوی حق تعالی

حَمرا: سرخ

گیرا: مؤثّر، گیرنده هوش و توانایی

زهره یا ناهید: نزد احکامیان زهره سعد اصغر و مشتری سعد اکبر است.

مریخ یا بهرام: منحوس و دال بر جنگ و خصومت و خونریزی و ظلم است.

لالا: لله، مربّی کودک

شوخ: زیبا

پیچیدن: در آغوش کشیدن، آویختن

برجِ جوزا: ستاره دو پیکر

با سلام و احوال‌پرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۱۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را بریز خون دل آن خونیان صهبا را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

پس انسان به صورت هشیاری بی‌فرم و امتداد زندگی یا خدا به زندگی یا خدا که در واقع خودش است، یعنی به گوش خودش، انسان به گوش خودش، این طوری زمزمه می‌کند. اگر به زبان دویی صحبت کنیم، انسان به خدا این طوری می‌گوید.

می‌گوید که آن «جنیان دانا» را اسیر شیشه کن و آن «خونیان»، خونی یعنی قاتل، «صهبا» یعنی شراب. این قاتلان شراب را بگير خونشان را بریز و هر دوی مصراع‌ها می‌تواند مثبت باشد به این معنی که «جَنّی» در لغت به معنی دیوزده، جن‌زده، جنّی یعنی منسوب به جن است.

جن اصطلاحی است که عرفا به جای هشیاری به کار می‌برند، و شما می‌دانید که دو جور هشیاری وجود دارد و این دو جور هشیاری را من الآن با این شکل‌ها به شما نشان می‌دهم.

یکی هشیاری حضور هست که در این لحظه با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه در شما خودش را به شما نشان می‌دهد [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]، از اول آن‌جا هست، یعنی خداگونگی ما که همان خاصیت عدم بین یا سکوت‌شنو ماست، که ما آن هستیم در ما هست.

این ابزاری است که در ما هست، با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه می‌توانیم به آن دسترسی پیدا کنیم یا ببینیم. این اسمش پری هست. منتها جنّی به دو معنی هست الآن نگاه کنید.

اگر به سمت بالا برویم و فضا بندی کنیم و از جنس من‌ذهنی بشویم، یعنی مقاومت کنیم در مقابل اتفاق این لحظه از جنس یک هشیاری خاصی می‌شویم که اسمش هشیاری جسمی هست و این دیو نامیده می‌شود.

«گر ندیدی دیو را خود را ببین» هرکسی که هشیاری جسمی دارد از جنس دیو است، ولی به محض این‌که فضا را باز می‌کند و از جنس هشیاری اولیه با مرکز عدم می‌شود از جنس پری می‌شود.



پری هم درواقع یک نوع جن است. بنابراین مولانا در این ابیات که اول خواندیم، پس «جنیان» به معنی جنّی، جمع جنّی هست. یعنی انسان‌هایی که از جنس جن هستند، از جنس هشیاری حضور هستند در این جا.

«اسیر شیشه کن» به دو معنی هست. شما می‌دانید، وقتی فضا را می‌بندیم و از جنس دیو می‌شویم، شما قانون اساسی نوشتید و دیوتان را به شیشه کردید، تا زمانی که از عهده‌اش بر بیایید و دیو ضعیف بشود.

اما می‌توانیم بگوییم که مصرع اول و مصرع دوم هردو مثبت است، «جنّی دانا» یعنی کسی که فضا را باز کرده و دانا شده به دانایی ایزدی. می‌گوید که این‌ها را تحت کنترل و اداره خود در بیاور. این‌ها انسان‌هایی هستند که به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شده‌اند.

البته می‌تواند این معنی را هم بدهد که اگر این جنّی، دانایی‌اش از جنس ذهن است این‌ها را هم در شیشه کن. پس این بیت اول بیت مهمی است به ما این دستورالعمل را می‌دهد همین مصرع اول.

اگر دانایی‌مان از جنس دانایی ذهنی است یعنی حس می‌کنیم «من» داریم، این دانایی را باید به شیشه بکنیم. این جن را، این هشیاری را، باید کنترلش کنیم.

پس اسیر شیشه کن در مورد من‌ذهنی یعنی دیوت را در شیشه کن، قانون اساسی بنویس، بگو من این کارها را نخواهم کرد، وقتی آن کارها را می‌کنی یادت بیاید قانون‌هایت را ببین نکن آن کارها را. مثلاً عیب‌جویی نکن، غیبت نکن، به گذشته نرو، به آینده نرو، دیدی به زمان رفتی، برگرد به این لحظه و دیدی داری درباره دیگران صحبت می‌کنی آن شعرهای مولانا که می‌گوید:

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

این‌ها را در قانون اساسی بنویس، راجع به دیگران حرف نزن، فکر نکن و تمام حواست روی خودت باشد، این موقعی است که شما من‌ذهنی دارید. ولی اگر به بی‌نهایت خدا زنده شدید، دانایی ایزدی پیدا کردید، که دانایی ایزدی یک روی سکه درواقع عشق است، یعنی عشق یک روی سکه است، دانایی یا خرد یک روی دیگر.

یک سکه‌ای داریم که انسان است یک طرفش عشق است، یک طرفش خرد. خرد یعنی دانایی ایزدی، یعنی دانایی‌ای که از فضاگشایی و تبدیل شدن به خداوند و جنس اصلی خود به دست می‌آید. خرد از فضای گشوده شده



می‌آید، در بیرون وجود ندارد، این همه که خرد عظمت دارد در عرفان و ادبیات ما. پس اگر من‌ذهنی است، اسیر شیشه بکن، بکن در شیشه ولی اگر این جنی دانا از جنس دانایی ایزدی است، این را تحت اداره خودت در بیاور ای خداوند.

و همین‌طور دومی «خونیان صهبا» که ما در اصطلاح داریم می‌گوییم «قاتل کتاب» است، «قاتل فلان چیز» است، یعنی خیلی می‌خورد از آن.

پس کسانی که قاتل شراب هستند کسانی هستند که واقعاً از آن‌ور خروار خروار شراب می‌کشند، از فضای یکتایی از طرف خداوند. پس این‌ها خونیان شراب هستند. می‌گویند خون دل این‌ها که عشق است، صفاست، پاکی است، برکت است، خون دل این‌ها را به عالم پخش کن.

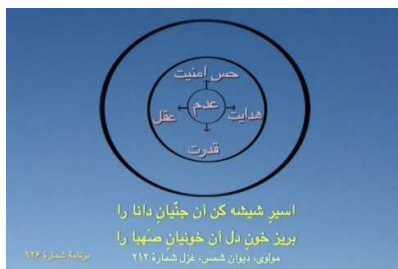
پس تو که دانای کل هستی، این آدم‌هایی که به تو زنده شده‌اند، این‌ها را تحت اختیار خودت در بیاور، دانایی‌شان را. و بگذار آن‌ها کار کنند و همین‌طور از مرکز این قاتلان شراب، آن‌هایی که زیاد شراب می‌خورند، از مرکزشان خون دلشان را که عشق است به جهان بریز، به انسان‌ها بریز.

کما این‌که در طول غزل می‌گوید که این شراب همه‌چیز را زنده می‌کند. ما می‌دانیم شرابی که یا انرژی‌ای که یا ارتعاشی که از مرکز انسان زنده‌شده به حضور ساطع می‌شود روی تمام اجسام یا اشیا در بیرون اثر می‌گذارد.

و مآلاً ما به‌سوی آن سمت می‌رویم که اسمش قیامت بزرگ است. قیامت بزرگ یعنی نه این‌که کُنْ فیکون می‌شود همه‌چیز می‌میرد. یعنی همه‌چیز به خدا زنده می‌شود و هشیارانه می‌فهمد چه کسی است.

یعنی خداوند در همه‌چیز می‌خواهد به خودش زنده بشود. یکی از آن‌ها که ما فکر می‌کنیم اولی‌اش است همین انسان است که انسان هم فعلاً با من‌ذهنی جلواش را گرفته.

در این‌جا مولانا می‌خواهد ما این موضوع را بشنویم که ما بالقوه همین قاتل شراب هستیم و جنی دانا هستیم منتها هم دانایی مثبت ایزدی و هم شراب آن‌وری نه این‌وری. درست است؟



شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل شماره ۲ (دایره عدم)

پس توضیح می‌دهم که انسان قبل از ورود به این جهان از جنس هشیاری ایزدی است، فرم ندارد [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] مرکزش عدم است. پس درواقع «جتی دانا» است، این هم مرکز عدم که هشیاری جسمی نیست، همین جتی است.

جتی یعنی منسوب به جن، جن چیزی نیست که شما بگویید که یک حیوانی است، یک آدمی است، یک چیزی، جن همان هشیاری است.

منتها دوجور جن داریم، عرض کردم، وقتی فضا را باز می‌کنیم این جن، پری می‌شود، [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] اگر فضا را ببندیم، جن می‌شود دیو. این که هی می‌گوییم، آواز هم می‌خوانند «تو ای پری کجایی چرا رو نمی‌نمایی؟» یک شعری است که شاعر می‌گوید «دوان دوان رفتم سر چشمه رسیدم، بعد دیدم چشمه آب ندارد» همین ما هستیم.

سر چشمه این لحظه رسیدیم و می‌گوییم که شراب آن‌وری می‌خواهیم، آب می‌خواهیم، می‌بینیم چشمه خشکیده و پری هم که درواقع خود ما هستیم، باید اصلمان را به خودمان نشان بدهیم دیده نمی‌شود.



پس می‌گوییم که «تو ای پری کجایی که رخ نمی‌نمایی؟» چرا پری رُخش را به ما نشان نمی‌دهد؟ برای این که ما از یک فکری به فکر دیگر می‌پریم، مقاومت می‌کنیم به اتفاق این لحظه، اگر همین‌طور که در این شکل نشان دادم به شما که مهم است [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] بدانید این را.

سمت چپ نوشته این لحظه توانایی انتخاب داریم ما، می‌توانیم فضاگشایی کنیم، از جنس پری بشویم، می‌توانیم فضا بندی کنیم، مقاومت کنیم از جنس دیو بشویم، انتخاب دست ماست، درست است؟

پس ما گفتیم به صورت هشیاری می‌آییم به این جهان [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] و وقتی وارد ذهن می‌شویم، [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] چیزهای مهم را پدر و مادر ما به ما یاد می‌دهند و به ما یاد می‌دهند که این چیزهایی که می‌توانی در ذهنت با فکرهایت تجسم کنی برای بقای تو مهم هستند.

و ما به صورت هشیاری عدم یا حضور با این‌ها همانیده می‌شویم. [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] همانیدن یعنی این که ما توانایی این را داریم به عنوان امتداد خدا چون توانایی صنع داریم، آفریدگاری داریم، حالت فکری این‌ها، ذهنی این‌ها را می‌گیریم مثل پول، مثل فرم پدر و مادرمان، صورت پدر و مادرمان، به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم و آن‌ها می‌شوند مرکز ما.

درست مثل این که انسان وقتی وارد این جهان می‌شود، اول عینک بی‌رنگ به چشمش زده [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، بعد عینک‌هایی به رنگ‌های مختلف به چشمش می‌زند و بعد هر لحظه این عینک‌ها عوض می‌شوند. [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)]

پس فکرها ی هم‌هویت شده مثل عینک‌های رنگی هستند که با هر چه هم‌هویت بشویم، عینک آن رنگ را به چشم عدم خودمان می‌زنیم و دنیا را برحسب آن، با رنگ آن می‌بینیم و این رنگ‌ها در واقع همین فکری هستند، نه این که چشم بیرونی مان، چشم عدممان، چشم مرکزمان.

در مرکز ما این‌ها قرار می‌گیرند و ما برحسب این‌ها می‌بینیم، و این شخص [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] که اگر من ذهنی درست نکند و جهان فرم یا جسم را نشناسد، نمی‌تواند باقی بماند در این جهان.

پس بنابراین ما هزارجور عینک را با هزارجور همانیدن با فکر چیزها، به چشمان می‌زنیم و هر لحظه با یک عینکی می‌بینیم و دیدن برحسب این شیشه‌های رنگی یک «منی» به وجود می‌آورد که یک من توهمی یا من ذهنی است.



که من فکری است که از پریدن از فکری به فکر دیگر به وجود می‌آید و آن مرکز عدم را [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] می‌بندد که قبلاً داشتیم. آن فراموش می‌شود دیگر، الآن مرکز جسمی پیدا می‌کنیم، هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم. این‌که در اثر تغییر فکرهای همانیده یک فرم ذهنی، یک صورت ذهنی، یک جسم فکری به وجود می‌آید به نام من ذهنی، [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] ما فکر می‌کنیم آن هستیم چون برای اولین بار آن را ما می‌بینیم، می‌شناسیم، عدم که یادمان نمی‌آید

حالا عرفا به ما می‌گویند که شما این جسم ساخته‌شده از فکر نیستید که دائماً تغییر می‌کند و فرومی‌ریزد، و همین‌طور که می‌بینید تمام آن چیزهایی که عینک‌های جدید ما هستند از جنس آفلین یا گذرا هستند، بنابراین این‌ها شروع می‌کنند به تغییر و ما می‌ترسیم.

مثل این‌که مرکز ما دائماً فرومی‌ریزد، بنابراین این مرکز فروریزنده مرکز اصلی ما نیست، مرکز اصلی ما همان عدم است که قبلاً بوده و یک‌جوری باید دوباره به آن دسترسی پیدا کنیم. اگر قرار باشد همیشه این چیزها که دائماً فرو می‌ریزند و آفل هستند در مرکز ما بمانند ما دردهای زیادی ایجاد خواهیم کرد، با این دردها هم همانیده خواهیم شد.

پس آدم‌هایی مثل مولانا به ما می‌گویند که شما بیایید تسلیم بشوید. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است که ذهن ما الآن نشان می‌دهد و به ما می‌گویند که از اتفاق این لحظه که ذهنتان نشان می‌دهد زندگی نخواهید، پس بیایید تسلیم بشوید.

تسلیم دوباره مرکز ما را عدم می‌کند. [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه یا فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه بدون قید و شرط که مرکز ما را دوباره عدم می‌کند. همان عدمی که اول بود و این همانیدگی‌ها را هل می‌دهد یا می‌راند به حاشیه، مرکز ما عدم می‌شود.

بلافاصله اگر این اتفاق بیفتد، ما می‌بینیم که عقلمان، حس امنیتان، هدایتان، قدرتمان عوض شد، دیگر این‌ها را از این فرم‌های ذهنی [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] نمی‌گیریم. و در طول تاریخ یک عده‌ای مثل مولانا این کار را کردند و هیچ همانیدگی در مرکزشان نمانده [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]

و ما هم باید این کار را ادامه بدهیم که هیچ همانیدگی در مرکز ما نماند و تبدیل بشویم به دایره خالی [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] که مرکز ما دوباره عدم است منتها هشیارانه.



این وضعیت مرکز خالی [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] که ما عقلمان عقل کل است، حس امنیتان را از خدا می‌گیریم، هدایتان دست زندگی یا خداست و قدرت خدا را داریم و اوست که از طریق ما فکر می‌کند، عمل می‌کند و خرد زندگی هر لحظه به فکر و عمل ما می‌ریزد، عرض کردم در خیلی از آدم‌ها به وجود آمده مثل مولانا.

برای همین می‌گوییم که این‌ها به بی‌نهایت و ابدیت زندگی زنده شده‌اند، این‌ها در این لحظه ساکن هستند، از این لحظه تکان نمی‌خورند و عمقشان هم بی‌نهایت است و بنابراین به اتفاقات بیرونی واکنش نشان نمی‌دهند مثل ما.

همین‌ها را دارد می‌گوید.

می‌گوید: «اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را» این‌ها [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] جنیان دانا هستند. البته آن‌هایی که در ذهن گیر کرده‌اند [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و عقلشان را، حس امنیت و هدایت و قدرتشان را از چیزها می‌گیرند که در مرکزشان است این‌ها هم جتنی هستند منتها جتنی دیوزده هستند.

درواقع دیو هستند، و ما نمی‌دانستیم که این حالت دیوی ما که هر لحظه درد برای خودمان و دیگران ایجاد می‌کنیم، خراب‌کاری در کارمان می‌کنیم، این موقت است.

حالا مولانا می‌گوید این موقت بوده، حالا که فهمیدید شما باید روی خودتان کار کنید مرتب با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه مرکزتان را عدم کنید. [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]

اگر این فضای درون ما هی زیادتر بشود، وسیع‌تر بشود، وسیع‌تر بشود، وسیع‌تر بشود، وسیع‌تر بشود، یک جایی هشیاری شما تبدیل می‌شود. یعنی درست است که کاملاً به بی‌نهایت و ابدیت خدا شما زنده نشدید [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] ولی به اندازه کافی باز شده و شما از این ابزار فضاگشایی، در ما دوتا ابزار است یکی ابزار من‌ذهنی که مقاومت می‌کند به همه چیز، می‌رود واکنش نشان می‌دهد، عقل من‌ذهنی را به کار می‌برد، یکی آن ذات اصلی ماست که عدم‌بین و فضاگشاست و جنس ما آن است.

اگر به اندازه کافی فضای درون زیاد شده باشد و این تحول در شما در اثر طول زمان به وجود آمده باشد شما متوجه می‌شوید که هر جا می‌روید فضاگشایی می‌کنید، مهم نیست که ذهن بد یا خوب ارزیابی می‌کند.

اطراف هر اتفاقی فضاگشایی می‌کنید، از این فضای گشوده شده خرد زندگی و ارتعاش زندگی اثرش را روی مردم می‌گذارد، مولانا در این غزل می‌گوید اثرش را روی همه می‌گذارد.



و حتی اگر شما به اندازه کافی روی خودتان کار کردید، این فضا گشوده شده و شما حرکت می‌کنید لحظه به لحظه فضاگشایی می‌کنید، شما دارید خدمت می‌کنید به جهان برای این که آدم‌ها را به واکنش نمی‌آورید. آدم‌ها را به دیو تبدیل نمی‌کنید. آدم‌ها از ارتعاش مرکز شما به زندگی ارتعاش می‌کنند و زندگی را می‌شناسند. درست است؟ داریم همین‌ها را می‌گوییم.

پس می‌گوید «اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را» فهمیدیم جنیان دانا چه هستند. از جنس دیو یا من‌ذهنی نیستند، از جنس فضای گشوده شده هستند. و این خون دلشان را یعنی آن چیزی که در مرکزشان است این را به عالم بریز، جاری کن، این خواست مولانا است.

و این شکل را هم برایتان توضیح دادم [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] که قبلاً توضیح دادم گفتم در این لحظه ما توانایی انتخاب داریم، اگر شما مقاومت کنید، قضاوت کنید، هشیاری جسمی پیدا کنید، من‌ذهنی را به کار بیندازید و بخواهید من‌ذهنی را نگه دارید می‌بینید که هشیاری جسمی پیدا می‌کنید، من‌ذهنی تولید می‌شود، پندار کمال تولید می‌شود، مرکزتان جسم است، زمانی که در آن هستید مجازی است یعنی گذشته و آینده است و با سبب‌های ذهنی کار می‌کنید.

سبب‌های ذهنی، یعنی این که ما در ذهن هستیم و درست مثل این که مثلاً یک هدف می‌گذاریم می‌گوییم که این کار را بکنم یک پله نزدیک می‌شود، این کار را هم بکنم یک مرحله نزدیک می‌شود، این‌ها سبب‌های ذهنی است. سبب‌سازی ذهن، یعنی شما ذهناً می‌دانید چکار باید بکنید به آن خواسته‌تان برسید. زنده شدن به خدا از طریق ذهن و سبب‌سازی ذهن نیست. خواهیم دید که زنده شدن به خدا از طریق قضا و کُن فکان هست.

یعنی ما باید مرکز را عدم نگه داریم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]، زندگی، خداوند با، الآن خواهیم گفت قضا و او بگوید «بشو و می‌شود» و ما بتوانیم از این همانندگی‌ها، از این جور دید که مثل یک جبر است واقعاً مجبور هستیم این طوری زندگی کنیم، از آن خلاص بشویم.

در این جاست که شما باید حالا اولش معتقد باشید اگر هم این کار را نمی‌کنید، که این کار به وسیله ذهن و سبب‌سازی ذهن نمی‌تواند صورت بگیرد. در این مورد ما خیلی صحبت کردیم، امروز هم صحبت خواهیم کرد و اگر هر جلسه راجع به گرفتاری ایجاد شده به وسیله سبب‌سازی ذهن که ما شرطی شده‌ایم سبب‌سازی کنیم، صحبت کنیم واقعاً روا است.



مثلاً بعضی‌ها فکر می‌کنند که اگر بروند به یک جایی دست به یک مکانی بزنند به حضور می‌رسند، سبب‌سازی ذهن است. فکر می‌کنند دست زدن به این مکان سبب زنده شدن به خداوند می‌شود! یعنی ما به حضور می‌رسیم.

مثلاً اگر ما از تهران برویم به قونیه و قبر مولانا را آنجا زیارت کنیم و یک فاتحه بخوانیم، آنجا یک گریه کنیم، این ما را به حضور می‌رساند پس دیگر هیچ غصه‌ای نداریم، می‌رویم آنجا این کار را می‌کنیم برمی‌گردیم می‌بینیم هیچ چیزی نشد! چرا؟ شما از قضا و کُنْ فکانسب‌سازیِ ذهن که ما شرطی شده‌ایم سبب‌سازی کنیم، صحبت کنیم.

یکی می‌گوید شما بیا این مثلاً آیه را بخوان، این دعا را بخوان، این ورد را بخوان به حضور می‌رسی، سبب‌سازی ذهن است. ما می‌دانیم باید فضا را باز کنیم یک عامل دیگری را که ذهن ما نمی‌شناسد، شما بگویید خدا یا زندگی، آن را بیاوریم به زندگی‌مان.

این چیز تئوری و فقط ذهنی نیست که بگویید که چه دارید می‌گویید شما الآن، اصلاً ما نمی‌فهمیم. این دست ما نیست، شما نمی‌توانید به وسیله یک جور فکر کردن، بعضی اعمال، حتی اعمال خیر، بروید مدرسه بسازید، پل بسازید، احسان کنید، این‌ها شما را به حضور نمی‌رسانند.

من ذهنی از این موضوعات سوءاستفاده می‌کند، من ذهنی‌تان این کار را می‌کند. پس حالا همین الآن راجع به این موضوع ما صحبت می‌کنیم با اشعار دیگر مولانا [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)].

فقط توضیح بدهم که اگر شما، اگر آن راه من ذهنی را بروید که می‌افتید به جهت‌های فکری و بی‌مُراد می‌شوید، ناراحت می‌شوید از بی‌مُرادی و مسبب اعمال‌تان انگیزه‌های ذهنی هست.

یک‌دفعه می‌بینید که ما حوادث را، اخبار را، چیزها را، مکان‌ها را داریم پرستش می‌کنیم، باورها را پرستش می‌کنیم، این مسیر می‌رود به افسانه من ذهنی که پُر از درد است، پُر از همانندگی است. ولی راه درست که در این غزل هم در بیت اوّل می‌گوید، می‌گوید که بهتر است که ما از جنس پری بشویم همین لحظه.

می‌آییم پایین [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] فضاگشایی، که می‌بینیم مرکز ما عدم می‌شود. هُشیاری نظر، هُشیاری ما عوض می‌شود. قضا و کُنْ فکان روی ما کار می‌کند، خودمان را می‌سپاریم دست خداوند، قضا. صنُع یا آفریدگاری خداوند کار می‌کند روی ما با فضای گشوده‌شده.



شادی بی سبب می آید، خارج شدن از جبر است. یعنی که ما می گوییم که لازم نیست این طوری که من هستم، همیشه باشم. و حال خوب، ساختارهای موفق و بی درد، عمل بدون ایجاد مقاومت در بیرون و بقیه مزایای مرکز عدم که در بیرون منعکس می شود و همه خیر است. بالایی [شکل ۱۵] (این لحظه و توانایی انتخاب) همه ضرر است. پس دو مسیر داریم شما این را می دانید که بیش تر از این صحبت نمی کنم و این بیت را قبلاً خوانده ایم:

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟

نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

من دوباره ابیاتی برایتان می خوانم که شما بتوانید یک طرحی در ذهنتان بسازید و تمرکز کنید روی خودتان، این سؤال را بکنید که من چه کسی هستم؟ در چه وضعی هستم؟ آیا این من ذهنی هستم که دائماً دارد تغییر می کند، من را می ترساند؟ یا نه مولانا می گوید با مرکز عدم، با فضای گشوده شده از جنس دیگری هستم؟ از جنس این هُشیاری عدم بین، سکوت شینو. می توانم از آن ابزار استفاده کنم؟

آیا منطقی است از نظر خودم، که من یک کمرکز فروریزنده و ترسنده همیشه داشته باشم، همیشه بترسم، همیشه ناراحت بشوم یا این که مولانا می گوید مقصود از آمدن ما این است که به او زنده بشویم قبل از مُردن، برای این آمدیم.

آیا من دارم به او زنده می شوم؟ یا روز به روز من ذهنی ام قوی تر می شود، دردهایم زیاده تر می شود؟ و در این بیت مولانا می پرسد که خداوند یا عدم، آن چیزی که ما هستیم «چگونگی» ندارد و ما نمی توانیم خدا را یا خودمان را «نشان» کنیم.

پس هر تعریف ذهنی که از خودمان می کنیم غلط است. ما فقط به خودمان باید زنده بشویم، برای همین می گویم شما بگویید: «من چه کسی هستم؟» خُب جواب ندهید، جواب ذهنی نگوید که من این هستم.

شما یک چند روز روی این صبر کنید، حالا تأمل کنید «من چه کسی هستم» ببینید آیا فضایی گشوده می شود که به شما نشان بدهد واقعاً شما همین فضای گشوده شده هستید، از جنس عدم هستید، از جنس او هستید.



وقتی از جنس او یعنی خداوند هستید، شما نمی‌توانید بگویید که خداوند چگونه است؟! شما این سؤال را نمی‌توانید بپرسید که خداوند چگونه است و از جنس چیست؟ این سؤال غلط است ولی ظاهرش درست است. حتی شما مرتب که از من می‌پرسید آقا ما فهمیدیم، چگونه از دست هم‌هویت‌شدگی‌ها رها بشویم؟ من نمی‌دانم. شما فضا را باز می‌کنید قضا و کُن فکان روی شما کار می‌کند.

مُنْتها الآن می‌دانید با این بیت شما نمی‌توانید خودتان را با «نشان» تعریف کنید.

شما نمی‌توانید بگویید بله من معلّم هستم، من شغلم مهندس است، پدرم این بوده، اسمم این است، این‌ها همه مشخصاتِ ذهنی من ذهنی است. اصلتان نشان ندارد شما آن اصل را باید باز کنید. آن هم دست من ذهنی شما نیست.

تا زمانی که این من ذهنی بلند می‌شود، آن نمی‌تواند بلند بشود، به آن نمی‌توانید زنده بشوید. این من ذهنی باید کوچک‌تر بشود، کوچک‌تر بشود و آن بازتر بشود، یک جایی یک کلیک می‌کند و هُشیاری عوض می‌شود، شما خواهید فهمید.

باید صبر کنید، ولی این بیت‌ها به ما کمک می‌کند. مثلاً شما نمی‌توانید بپرسید من چجوری فضاگشایی کنم؟! شما دارید می‌گویید که من می‌خواهم با ذهنم فضاگشایی کنم!

ذهن بنا به تعریف، فضا بندی است. ذهن با مقاومت به وجود می‌آید یعنی من ذهنی، بعد سؤال می‌کنید که این من ذهنی من در ذهنم چجوری فضاگشایی کند؟ چاقو که دسته خودش را نمی‌برد.

کِی تراشد تیغ، دسته خویش را؟

رُو، به جراحی سپار این ریش را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲)

ریش یعنی زخم، این‌جا هم همین است، دارد می‌گوید این آدم‌ها را شما به‌کار بینداز، همین بیت اول این را می‌گوید دیگر. می‌گوید خدایا خون دل این قاتلان شراب را که این‌ها شراب را خروار خروار خورده‌اند مثل مولانا، این‌ها را زنده کن و بگذار دنیا زنده بشود.

با چوب و چماق من ذهنی و زورگویی او درست نمی‌شود، با منطق هم درست نمی‌شود. شما تا حالا شده که با منطق و بحث کردن، جدل کردن، کسی را قانع کنید و عوض کنید؟ توانستید خودتان را عوض کنید؟



مثلاً شما می‌دانید که یک کار بد را نباید بکنید ولی می‌کنید! یک کار مضرّ مثلاً نباید من سیگار بکشم، نباید مشروب بخورم، نباید تنبلی کنم، باید بروم ورزش کنم، همه این‌ها را می‌دانید ولی نمی‌کنید، چرا نمی‌کنید؟ برای این‌که به‌زور و با منطق خودتان را قانع کرده‌اید. اگر یک کسی شما را با عشق و با ارتعاش خرد و زندگی به این کار تشویق می‌کرد، بلند می‌شدید، راه می‌افتادید همین‌طور که غزل می‌گوید.

پس شما نرسید خداوند یا من از جنس چه هستم؟ توضیح بدهید چجوری فضاگشایی کنم؟ چجوری همانندگی‌ها را بیندازم؟ خودم را چجوری تعریف کنم؟ فایده ندارد، خدا را چجوری تعریف کنم؟ سال‌هاست مذاهب در مورد تعریف خدا با هم دیگر می‌جنگند، برای این‌که در توهم هستند، برای این‌که این بیت را نخوانده‌اند:

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟ نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

که خداوند را نمی‌شود نشان کرد. پس این‌که شما بپرسید خداوند از جنس چیست؟ و جواب بدهید، این غلط است. ظاهر سؤال فریبنده است و ما فکر می‌کنیم جوابش را بلد هستیم ولی واقعاً جوابش را بلد نیستیم ما. ذهن نمی‌تواند، مگر فضا را باز کنیم به آن زنده بشویم برای همین است که این شعرها را مولانا این‌طوری می‌گوید.

می‌گوید: «نگر اولین قَدَم را»؛ یعنی الآن که قدم برمی‌دارید خیلی خوب بگذارید یعنی فضا را باز کنید فقط ما می‌توانیم از جنس او بشویم، فقط! نمی‌توانیم منقبض بشویم و بخواهیم که او را بشناسیم و یا خودمان را بشناسیم.

در واقع ما می‌خواهیم خودمان را بشناسیم، خدا را بشناسیم می‌خواهیم خودمان را بشناسیم ولی خودمان را دائماً، اشتباهاً با ذهن می‌شناسیم. با مشخصات ظاهری‌مان تعریف می‌کنیم، برحسب شغل‌مان، اسم‌مان، پدرمان، کجا زندگی می‌کنم؟ همسرم کیست؟ چندتا بچه دارم؟ اهل کجا هستم؟ ملیتم چیست؟

این‌ها همه چیزهای سطحی ظاهری است. این‌ها ما نیستیم کما این‌که موقع مُردن همه فرومی‌ریزد.

ما همین عدم هستیم، همین خاصیت فضاگشایی هستیم، همین چیز قدیم هستیم که حادث نیست. ما به‌وجود نیامده‌ایم این بدن ما به‌وجود آمده. هرچیزی که در ما حادث است و عَرَض است این‌ها موقع مُردن فرومی‌ریزد.



مثل بدن ما، مثل فکرهای ما، هم‌هاش، هیجان‌ها ما، دردهای ما، این‌ها همه فرو می‌ریزند ولی اصل ما نمی‌میرد. برای همین می‌گوید که ما در این جهان قبل از مردن، هُشیارانه باید خودمان را بشناسیم.

خودشناسی هم عرض کردم این نیست که بشناسم که من خُب و زَنَم چقدر است؟ قیافه‌ام چجوری است؟ اسمم چیست؟ از جنس مَرَدَم یا زَنَم؟ این‌ها خودشناسی نیست، خودشناسی همین درواقع شناختِ خدا در خود است و ما با ذهنمان نمی‌توانیم این کار را بکنیم.

این همه صحبت می‌کنم که شما زنگ نزنید به من بگویید که بفرمایید که چجوری فضاگشایی می‌کنند؟ چجوری نمی‌توانم! نمی‌دانم، من نمی‌دانم. یواش‌یواش، با صبر که شما این ابیات را می‌خوانید و روی خودتان تمرکز می‌کنید.

ما خاصیت‌های بسیار مخربِ سطحی داریم اصلاً متوجه نیستیم شروع کردیم راجع به دیگران صحبت می‌کنیم، بد صحبت می‌کنیم، خوب صحبت می‌کنیم، خودمان را رها کرده‌ایم، دائماً از مشخصاتِ ظاهری و سطحی خودمان صحبت می‌کنیم. من این‌طوری هستم، من آن‌طوری هستم، اصل خودمان را رها کرده‌ایم، برای همین می‌گوید خوب نگاه کن، اولین قدم را درست بردار.

اما این ابیات را که مرتب می‌خوانم من، تکرار می‌کنم، امیدوارم شما هم بتوانید با این ابیات و ایجاد ارتباط بینشان، یک طرحِ درونی برای خودتان بسازید. یعنی وقتی تماستان با جهان قطع می‌شود دیگر می‌گویید راست می‌گوید من با دیگران کاری ندارم، واقعاً عمل می‌کنید، به خودتان نگاه می‌کنید چه می‌بینید؟ شما چه کسی هستید واقعاً؟

حداقل یک طرحی داشته باشید که بگویید خُب من این مشخصاتِ ظاهری‌ام نیستم. یک چندتا بیت یادم می‌آید، این بیت‌ها مثل این‌که مرا به خودم زنده می‌کند، یک ذره فضایم را باز می‌کند، راحت می‌کند من را از جهان، جلو این به اصطلاح ارتعاشات منفی بیرون را می‌گیرد، پارازیت‌های بیرون را می‌گیرد که من را از اصلم جدا می‌کنند، چه چیزی روی من اثر بد می‌گذارد؟

پس من چه الگوهای همانیده‌ بد دارم؟ چه دردهایی دارم که ارتعاش می‌کنند با دردهای بیرونی؟ چرا من پیش بعضی مردم می‌روم ناراحت می‌شوم؟ یعنی دائماً نورافکن روی خودتان است. مولانا می‌گوید که ما قدرتِ انتخاب داریم ولی درعین حال می‌گوید که در من ذهنی قدرتِ انتخاب نداریم. این بیت را نگاه کنید:



این که فردا این کنم یا آن کنم این دلیل اختیار است ای صنم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۲۴)

صنم: بت، دلبر و معشوق

یعنی ای دلبر من، ای دوست من، ای زیبارو، ای انسان، این که می‌گوید این کار را بکنم، آن کار را بکنم، پس تو قدرت انتخاب داری.

ولی بعد، احتیاط می‌دهد دست ما می‌گوید که در من ذهنی قدرت انتخاب نداری. پس در این لحظه اگر فضاگشایی کنیم توانایی انتخاب خودمان را داریم، اگر فضا را ببندیم اختیار می‌افتد دست یک من ذهنی کمال طلب یا پندار کمال، بگوییم پندار کمال، که خاصیت‌های مُخرَبِ خودش را دارد.

یعنی شما درست است که اختیار دارید، اگر فضاگشایی می‌کنید اختیار دارید، اگر فضا بندی می‌کنید باید بسیار مواظب باشید، چون با اختیارتان دارید تخریب می‌کنید هم خودتان را هم دیگران را.

پس مولانا می‌گوید ما اختیار داریم بعد برمی‌گردد این طوری می‌گوید که باز هم این مربوط به اختیار است منتها می‌گوید که اختیار داری، ولی توجه کن به این که همیشه اختیار دست خداوند است و من ذهنی تو نیست. اگر با من ذهنی‌ات انتخاب می‌کنی، اشتباه می‌کنی. می‌گوید:

گر بپرانیم تیر، آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)

این نه جبر، این معنی جباری است ذکر جباری، برای زاری است (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۷)

جباری: مقام جباریت خداوند



می‌گوید توجه کنید خدا «جَبَّار» است به این معنی که حرفِ حرفِ اوست نه من‌ذهنی‌ما، پس معنی ساده‌اش این است و این‌که بگوییم او «جَبَّار» است معنی‌اش این است که تو باید فضا را باز کنی، دائماً زاری کنی؛ یعنی بگویی نمی‌دانم و اگر ما فکر می‌کنیم «بپرّانیم تیر»، آن تیر از ما نیست. ما همیشه کمان هستیم و تیرانداز خداست.

پس همیشه این‌طوری است این قانون، ما کمان هستیم، تیرانداز اوست ولی فعلاً ما من‌ذهنی داریم، من‌ذهنی ما می‌آید بالا می‌گوید من هم تیراندازم، من کمان نیستم، تیرانداز اصلی من هستم، خدا را هم نمی‌شناسم، من خودم تیرانداز هستم.

پس تا زمانی که بلند می‌شویم ما به‌عنوان من‌ذهنی، باید مواظب باشیم. و وقتی بلند می‌شویم به‌عنوان من‌ذهنی همیشه ما تخریب می‌کنیم و این تخریب و ایجاد درد باید یک به‌اصطلاح پس‌خوری یا فیدبکی (feedback) به ما بدهد که ما اشتباه داریم می‌کنیم.

برای همین مولانا می‌گوید که،

**زاری ما شد دلیلِ اضطرار
خجلت ما شد، دلیلِ اختیار**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۸)

جَبَّاری: مقام جباریت خداوند

**گر نبودی اختیار، این شرم چیست؟
وین دریغ و خجلت و آزرَم چیست؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۹)

همین‌طور آن سه بیت معروف:

**پس هنر، آمد هلاکت خام را
کز پی دانه، نبیند دام را**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۸)

**اختیار آن را نکو باشد که او
مالک خود باشد اندر اتَّقُوا**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)



چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار دور کن آلت، بینداز اختیار (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰)

اِتَّقُوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.
زینهار: بر حذر باش، کلمه تنبیه

ببینید به نظر می‌آید این ابیات با هم دیگر ضد هستند و با هم نمی‌خوانند ولی اگر شما تصور کنید که وقتی من ذهنی دارم، واقعاً اختیار ندارم و همین‌طوری پس اختیار داریم.

این‌که فردا این کنم یا آن کنم این دلیل اختیار است ای صنم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۲۴)

پس اختیار داریم.

اما باید بدانیم درست است اختیار داریم، موقعی که من ذهنی صفر باشد، دائماً ما باید کمان باشیم، او تیرانداز. اگر بالا بیاییم کمان نمی‌شویم، برای کمان شدن باید مقاومت‌مان صفر باشد، من ذهنی‌مان صفر باشد، می‌گوییم نمی‌دانیم، می‌دانیم که ما به‌عنوان من ذهنی نمی‌توانیم زورگو باشیم در مقابل خداوند، خداوند «جبار» است ما باید تسلیم بشویم.

ما هم به‌عنوان من ذهنی که توهم است، یعنی باید تسلیم بشویم یعنی باید از توهم دربیاییم، باید اصل خودمان بشویم. و این‌که می‌گوییم جباری یعنی ما باید زاری کنیم نه که زورگو باشیم. پس ما زورگویی را می‌گذاریم کنار.

زاری ما شد دلیل اضطراب خجلت ما شد، دلیل اختیار (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۸)

گر نبودی اختیار، این شرم چیست؟ وین دریغ و خجلت و آزرم چیست؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۹)

پس زاری ما معنی‌اش این است که ما می‌فهمیم که حالت اضطراب داریم. و این را می‌دانیم:



جز خضوع و بندگی و اضطرار

اندرین حضرت ندارد اعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

شما می‌گویید دائماً. غیر از فروتنی، مقاومتِ صفر، بندگی، تسلیم یعنی، غیر از فروتنی، تسلیم و این‌که خدایا من از دستم کاری بر نمی‌آید، در این حضرت، یعنی در بارگاه خداوند چیز دیگری اعتبار ندارد. البته آن شعر این‌جا نیست.

پس می‌گوید «زاری ما شد» وقتی زاری می‌کنیم و فضا را باز می‌کنیم، می‌گوییم بلد نیستیم، دلیل این است که ما واقعاً نمی‌توانیم، اضطرار داریم. همین‌که خجالت می‌کشیم معنی‌اش این است که اختیار داشتیم.

وقتی ما یک کاری می‌کنیم بعد معذرت می‌خواهیم، معنی‌اش این است که می‌توانستیم آن کار را نکنیم یا اختیار دیگری داشته باشیم. اختیار یعنی قدرت انتخاب.

بعد خودش می‌پرسد، اگر اختیار نداریم «این شرم چیست؟» چرا انسان‌ها خجالت می‌کشند؟ و این افسوس خوردن و خجالت کشیدن و این شرمندگی از بابت چه هست؟

پس ما اختیار داریم، درست است؟ اما،

پس هنر، آمد هلاکت خام را

کز پی دانه، نبیند دام را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۸)

اختیار آن را نکو باشد که او

مالک خود باشد اندر اتقوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار

دور کن آلت، بینداز اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰)

اتَّقُوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.

زینهار: بر حذر باش، کلمه تنبیه



دوباره می‌گوید، اگر من ذهنی داری بهتر است اختیار را بیندازی و اختیارت را بدهی دست بزرگان. خیلی مهم است این سه بیت.

هنر یعنی یک چیزی که ما خوب یاد گرفتیم، مثلاً کسی خوب بلد است عمل کند دکتر است، کسی خوب بلد است مهندسی کند، کسی خوب بلد است معماری کند، کسی خوب بلد است درس بدهد، این هنر است. هنر یعنی فضیلت، آن چیزی که ما یاد می‌گیریم.

می‌گوید که هنر چون مورد تأیید دیگران قرار می‌گیرد سبب هلاکت آدم‌ها می‌شود. کدام آدم‌ها؟ آدم‌های خام. خام کسی است که مقاومت می‌کند، فضا را باز نمی‌کند، یعنی من ذهنی دارد.

شما بارها تجربه کرده‌اید، قدرت آدم‌ها وقتی خام هستند، فضاگشا نیستند، آخر سر سبب مرگشان می‌شود. قدرت هم یک هنر است دیگر. برای این‌که دنبال دانه می‌روند، دام را نمی‌بینند.

پس هنر، هر چیزی که خوب یاد می‌گیریم، موقعی به درد ما می‌خورد که ما بتوانیم فضاگشا باشیم و این هنر را به‌نظر نیاوریم، یعنی براساس هنر ما من درست نکنیم.

برای همین می‌گوید اختیار برای کسی خوب است که مالک خودش باشد. در این لحظه نگاهبان خودش باشد و حفظ و تقوا داشته باشد، یعنی خودش را بتواند نگه دارد.

نگذارد توجه‌اش را یک چیزی در بیرون ببلعد یا یک چیزی از بیرون بیاید مرکزش. اختیار برای او خوب است.

می‌گوید که این همه گفت اختیار خوب است، تو اختیار داری از آن استفاده کن، و ما هم در آن شکل می‌گوییم که خُب اختیار داری؟ فضا را باز کن، فضا را باز نمی‌کنی؟ این همه حرف زدیم، اضطراب، فروتنی، نگویی بلدم، این‌ها همه را اگر شما درست دقت کنید، خواهید دید که هرکدام از این کلمات روی شما با تأمل اثر می‌گذارد.

پس شما می‌گویید که اگر من می‌توانم خودم را نگه دارم، حفظ دارم و پرهیز دارم، در این صورت فضا را باز می‌کنم، با خرد زندگی عمل می‌کنم، پس می‌توانم اختیار داشته باشم. قدرت انتخاب داشته باشم.

اگر این‌ها را ندارم، ضعیف هستم، سُست هستم، در این صورت «دور کن آلت» یعنی انتخاب را بینداز دور. برو شعر مولانا را بخوان، ببین چه می‌گوید، «بینداز اختیار». درست است؟



داریم چکار می‌کنیم؟ الآن داریم یک طرحی را با هم بررسی می‌کنیم. طرح از کجا شروع شد؟ از آنجا که می‌گوییم که این لحظه قدم را درست برداریم، اختیار داریم. الآن می‌بینیم چه کسی اختیار دارد؟ البته اختیار، قدرت انتخاب، خیلی مهم است، انسان را از حیوان جدا می‌کند، بله؟

ولی می‌گوید هنر یعنی هرچیز که بلدی، در این جهان یاد گرفتی، سبب هلاکت تو می‌شود، اگر خام باشی. خیلی حرف بزرگی است.

این همه سعی می‌کنیم یک چیزی را خوب یاد بگیریم؛ یکی خوب ساز می‌زند، باید حواسش باشد که دست می‌زنند، این دست سم است. دارد مطرح می‌شود این‌جا، دارد دیده می‌شود.

هرجا دیده می‌شویم گرفتاری است. اگر تأیید می‌شویم به وسیله مردم، بدبختی است. درحالی‌که خامان دنبال این می‌روند. می‌خواهند بیشتر دیده بشوند؛ آقا بگذارید من بگویم ببینید چجوری است مطلب! آن یکی هم آنجا نشسته خاموش است. شما باید خاموش باشید.

و حالا، توجه کنید، در این سه بیتی که برایتان می‌خوانم مولانا می‌گوید که تو خودت را هم‌هویت کردی با چیزها و مست شدی. مثل مست‌ها جنایت می‌کنی ولی توجه نمی‌کنی که این بهانه‌هایی که می‌آوری، این تخریب‌هایی که می‌کنی، می‌گوییم تقصیر من نیست دست خودم نبود، واقعاً دست خودت بوده! این اختیار است خودش نرفته، تو فرستادی رفت.

این بیت‌ها را این‌جا می‌آورم که شما در این طرح مرتب بخوانید، ببینید که با هم خواندن یا پشت‌سرهم خواندن این‌ها در شما چه چیزی را زنده می‌کند؟ ممکن است که یک‌دفعه زنده بشویم به زندگی و از دست من‌ذهنی خلاص بشویم.

همچو مستی، کو جنایت‌ها کند

گوید او: معذور بودم من ز خود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۵)

گویدش لیکن سبب ای زشتکار

از تو بُد در رفتن آن اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۶)



بیخودی نآمد به خود، توش خواندی اختیارت خود نشد، توش راندی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۷)

توجه می‌کنید؟ ای کسی که می‌گویند من اختیار ندارم، اختیار چه شد؟ یک چیزی آمد توجیه را دزدید، تو گذاشتی رفت! مانند مستی که جنایت می‌کند.

چه کسی شبیه مست است؟ من ذهنی ما. مست چه هستیم؟ همانیدگی‌ها. بعد می‌گوییم عذر می‌خواهم، کار من موجه بوده، متوجه نبودم مثل مست‌ها.

مست عصبانی می‌شود، تصادف می‌کند، یکی را می‌کشد، زخمی می‌کند، می‌گوید ببخشید آقا دست خودم نبود مست بودم. ولی قاضی یا کس دیگری، خردمندی به او می‌گوید که «ای زشتکار»، ای ابله، این که اختیار از دستت رفته تقصیر خودت است. این بی‌خودی، بی‌هوشی، بی‌خردی با پای خودش به سوی تو نیامد، تو آن را جلب کردی. چجوری جلب کردی؟ یک چیزی را آوردی گذاشتی مرکزت برحسب آن دیدی.

و این اختیاری که در این لحظه می‌توانی فضاگشایی کنی، بعد مقاومت می‌کنی فضا بندی می‌کنی، این را خودت می‌گذاری اختیار برود. اختیار خودش نرفت، تو هل دادی با لگد راندی.

خُب پس هرکدام از ما وظیفه داریم که اختیارمان را نگه داریم. هرکدام از ما مسئول هستیم، که بگوییم من مسئولیت هشیاری‌ام را در این لحظه به عهده می‌گیرم.

چیزهای جالبی برای من ذهنی من از جلوی چشم می‌گذرند و می‌خواهند این توجه من را بدزدند، اختیارم را از دستم بگیرند و من این را نمی‌گذارم برود برای این که «حفظ و تقوی» دارم.

که همین الآن خواندیم «چون نباشد حفظ و تقوی»، حفظ یعنی قدرت محافظت خود.

◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇



و این بیت:

گر رسیدی مستی‌ای بی‌جهد تو حفظ کردی ساقی‌جان، عهد تو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۸)

اگر بدون کوشش من‌ذهنی‌ات، مستی‌ای با فضاگشایی از خداوند به تو می‌رسید، در این صورت ساقی‌جان یعنی همین زندگی یا خداوند، عهدِ اَلست تو را حفظ می‌کرد.

پس ما فهمیدیم فضا را باز می‌کنیم، مرکز را عدم می‌کنیم، مستی از این راه می‌رسد. فضا‌بندی و ایجاد من‌ذهنی و انتخاب، سبب خواهد شد که ما مست بشویم، مست چیزها بشویم. همین‌طور که بیت‌های بعدی نشان خواهد داد و نتوانیم عهدِ اَلست را که ما از جنس زندگی هستیم، نگه داریم.

توجه کنید! عهدِ اَلست، ما به زندگی گفتیم ما از جنس تو هستیم. همین‌آن هم باید با فضاگشایی این را ثابت کنیم. لحظه‌به‌لحظه ما می‌گوییم من از جنس زندگی هستم، من از جنس زندگی هستم.

و این چند بیت:

همچنین هر شهوتی اندر جهان خواه مال و، خواه جاه و، خواه نان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۷)

هر یکی زینها تو را مستی کند چون نیابی آن، خمارت می‌زند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۸)

این خُمارِ غم، دلیلِ آن شده‌ست که بدان مفقود، مستی‌ات بده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۹)

پس می‌گوید که همین‌طور بدان که با هر چیزی که همانیده بشوی بگذاری مرکزت، می‌خواهد مال باشد، می‌خواهد جاه، مقام این‌جهانی باشد، خواه یک چیز به اصطلاح خوردنی باشد، نان باشد، برای تغذیه و بقایت باشد، هرکدام از این‌ها به تو مستی می‌دهد و شهوت ایجاد می‌کند، حرص ایجاد می‌کند.



یعنی هر چیزی که بیاید مرکز ما، ما حرص خواهیم داشت که آن را زیادتر کنیم، از جنس او می‌شویم و اگر آن را پیدا نکنیم خُمار می‌شویم چون از آن داریم شراب می‌گیریم.

توجه کنید، همین‌که یک چیزی بیاید مرکزمان، ما از آن شراب می‌گیریم. اگر به‌جای آن خدا را بگذاریم، عدم، از آن شراب می‌گیریم.

پس می‌گوید که این خُمارِ غم که هر انسانی غم دارد، شما بپرس حالت خوب است؟ می‌گوید نه، غصه دارم، غم دارم، چرا؟ همانندگی در مرکزش دارد و من‌ذهنی دارد.

هر من‌ذهنی غم دارد. اسمش را گذاشته «خُمارِ غم»، پژمرگی، غصه، حالم گرفته شده، حال ندارم، حوصله ندارم، گرفتارم، این خُمارِ غم است. دلیل بر چه چیزی است؟

دلیل بر این است که این چیزی که از دستت رفته هنوز در مرکز است، ولی نیست. پس تو از آن شراب می‌گرفتی. می‌خواهیم بگوییم که شراب از این‌ها گرفتن قدغن است، خُب این‌ها ساده است دیگر.

پس هر چیزی بیاید مرکز شما، اختیار از ما می‌گیرد، اختیار می‌رود دست او، پس تو اختیار نداری. و اگر با این اختیار بخواهی عمل کنی یا فکر کنی، در زندگی خودت و دیگران تخریب خواهی کرد. بنابراین دارد می‌گوید:

جز به اندازهٔ ضرورت، زین مگیر

تا نگردد غالب و، بر تو امیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۰)

سر کشیدی تو که من صاحب‌دلم

حاجت غیری ندارم، واصلم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۱)

تقریباً همهٔ من‌های ذهنی این را می‌گویند که من احتیاج به کسی ندارم. پس می‌گوید فقط به‌اندازهٔ ضرورت از آن بگیر.

و قبلاً هم خوانده‌ایم این را که،

گفت: مُفتیِّ ضرورت هم تویی



بی‌ضرورت گر خوری، مجرم شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

پس بیشتر از ضرورت از آن نگیر تا این به تو غالب و امیر نشود. اما تو از همه این پندها، همان صحبت‌ها سر می‌کشی، که من خودم صاحب‌دل هستم، دلم روشن است و احتیاج به مولانا ندارم، من خودم وصل به زندگی هستم. در حالی که من ذهنی داری.

و این چند بیت دوباره:

چون به من زنده شود این مُرده‌تن

جان من باشد که رو آرد به من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

من کنم او را ازین جان محتشم

جان که من بخشم، ببیند بخششم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹)

این‌ها را خوانید شما متوجه شدید دیگر، کی اختیار دارید، کی ندارید، کی باید از مولانا استفاده کنید، و اگر چیزی بیاید به مرکز ما شهوت آن ما را می‌گیرد. و اگر شما فضا را باز کردید و مرکز را عدم کردید، می‌دانید الآن تبدیل به زندگی شدید. این زندگی، خود خداوند، است دارد می‌رود به سوی خودش پس در ما هم خودش است. اگر در ما خودش است، شما نمی‌خواهید اختیار را بدهید دست آن با فضاگشایی؟ هم‌چو سؤالی از خودتان بکنید. این ابیات بسیار بسیار هدایت‌کننده است.

چون به من زنده شود این مُرده‌تن

جان من باشد که رو آرد به من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

من کنم او را ازین جان محتشم

جان که من بخشم، ببیند بخششم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹)



در طرح امروز شما بیاورید. وقتی فضاگشایی می‌کنم، زندگی شروع می‌کند به جنبیدن، خداوند است که به‌سوی خداوند می‌رود. پس من خودم را بیکار کنم به‌عنوان من‌ذهنی. درست است؟

جان خداوند است می‌رود به‌سوی خودش. و می‌گوید که اگر در انسان من به خودم زنده بشوم، من او را بزرگ می‌کنم، بزرگی می‌بخشم، من او را محتشم می‌کنم و آن جانی که از طریق فضاگشایی در انسان به‌وجود می‌آید، بخشش خداوند را می‌بیند. من‌ذهنی نمی‌بیند، من‌ذهنی کور است. من‌ذهنی بخشش خداوند را نمی‌بیند، اصلاً خداوند را نمی‌بیند. من‌ذهنی اصلاً از انکار خداوند می‌آید.

خیلی‌ها فکر می‌کنند برای انکار خداوند ما باید بگوییم من خدا را قبول ندارم. این انکار خداوند است، نه این نیست. بلند شدن به‌عنوان من‌ذهنی انکار خداوند است.

برای همین می‌گوید که اگر فضا را باز کنی، مرکزت را عدم کنی، من جانی به تو می‌دهم که تو بزرگ می‌شوی، تو مهم می‌شوی، تو سنی می‌شوی، بلندمرتبه می‌شوی و جانی که من می‌بخشم، بخشش من را می‌بیند. من را می‌شناسد. اما:

جان نامحرم نبیند روی دوست

جز همان جان کاصل او از کوی اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰)

در دم قصاب‌وار این دوست را

تا هلد آن مغز نغزش، پوست را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۱)

پس جان نامحرم، یعنی من‌ذهنی که از انقباض ما در ما بالا می‌آید، روی خداوند را نخواهد دید. فقط آن جان می‌بیند که از طریق فضاگشایی در ما زنده می‌شود و اصلش از کوی خداوند است.

و الآن می‌گوید که از زبان زندگی، از زبان خداوند، من مثل «قصاب‌وار» اگر فضا را باز کنی، در تو می‌دمم و در تو یک استعدادی وجود دارد که «مغز نغز» پوست، مغز شیرین و خردمند پوست و اگر اجازه بدهی من بدمم، خداوند می‌گوید به انسان، مغز نغز تو این پوست من‌ذهنی را رها می‌کند.

یعنی ما اگر فضاگشایی کنیم، فضاگشایی کنیم، خودمان را در معرض بادِ کُن‌فکان قرار بدهیم، یک موقعی می‌رسد که ما متوجه می‌شویم این من‌ذهنی ما چه می‌گوید اصلاً؟ یعنی چه این حرف‌ها؟ این پولش



بیشتر است، این مهم‌تر است، آن پشتِ سرِ من حرف زده، حالا حرف زده که زده، این عیب من را گفته، این من را تأیید می‌کند، آن یکی نمی‌کند، این یکی این باورها را دارد، آن یکی آن مذهب را دارد، این یکی رنگش این طوری است. این‌ها که اصلاً مهم نیستند. این‌ها را من ذهنی مهم کرده، اختلافات سطحی مهم نیستند.

«تا هَلْد آن مغزِ نغزش، پوست را» پوست را یعنی من ذهنی را. و این چند بیت، این‌ها جزو طرح امروز است، امیدوارم شما این طرح را بپذیرید و توجه کنید، همه اشعارش را بخوانید.

این طرح موقعی در شما زنده می‌شود که این اشعار را بخوانید و تکرار کنید پشت سرهم. یک دفعه می‌بینید طرح هم دیدید، اگر الآن نمی‌بینید. می‌گوید:

**شاد باش و فارغ و آمن که من
آن کنم با تو که باران، با چمن**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲)

**من غم تو می‌خورم تو غم مخور
بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳)

فارغ: راحت و آسوده
آمن: رستگار، محفوظ و در امان، سالم

وقتی فضاگشایی می‌کنیم، خداوند در ما شروع می‌کند به کار. به ما می‌گوید که تو شاد باش، فضا را باز کن شاد باش، آسوده باش، امنیت داشته باش، در این مرکز عدم و فضای گشوده‌شده من کاری را روی تو انجام می‌دهم که باران با چمن انجام می‌دهد یعنی سبز می‌کنم، زنده می‌کنم تو را. و من هستم که غم تو را می‌خورم، تو خودت غم مخور. و من از تو برای تو، از صد پدر مهربان‌تر هستم. یعنی تو در بیرون آدم دیگری را احتیاج نداری، نه پدر، نه مادر، نه بچه، نه دوست، هیچ‌کس را لازم نداری، فقط من را لازم داری. «بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر».

**صبح نزدیک است، خامش، کم خروش
من همی‌کوشم پی تو، تو مکوش**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)



صبحی که آفتاب زندگی از درون تو طلوع کند، بسیار نزدیک است. به شرطی که تو با من ذهنی‌آت نکوشی و بگذاری خداوند برای تو کار کند، با مرکز عدم فضای گشوده شده.

هان و هان این راز را با کس مگو گرچه از تو، شه کند بس جستجو (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴)

گورخانه راز تو چون دل شود آن مرادت زودتر حاصل شود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۵)

برای همین می‌گوییم که این راز مرکز عدم، فضاگشایی، و این تحول چیزی نیست که شما به کسی بگویید. آهای مردم بیایید من به حضور رسیدم! چقدر خوب روی خودم کار می‌کنم! این باید پیش شما باشد.

هرکسی از شما سؤال کند، نباید چیزی بگوید. و راز تو در دل تو، به خاک سپرده می‌شود. وضعیت تو برای خودت محترم است، نه به کسی می‌گویی، نه از کسی نظر می‌خواهی، نه از کسی کمک می‌خواهی.

می‌گوید اگر وضعیت درونی تو پنهان بماند، برای خودت نگه داری «گورخانه راز تو چون دل شود» درون تو فضاگشایی می‌شود. چه تحولی آن‌جا صورت می‌گیرد چه تجربه‌ای می‌کنید، یک چیز شخصی است. این دین توست، نگه دار برای خودت.

و اگر این‌طوری باشد، بلند نشوی سؤال کنی، جست‌وجوی ذهنی بکنی، مرادت، یک مراد بیشتر نداریم که همه انسان‌ها آن مراد را دارند، برای همین آمده‌ایم، زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت زندگی. همه در این شریک هستیم، این مراد درونی ماست.

مراد بیرونی هرکسی یک کاری است.

من یک کاری می‌کنم برای پول درآوردن، شما یک کار دیگر می‌کنید یا برای خلاقیت، الآن ممکن است شما پول داشته باشید نخواهید کار کنید برای پول ولی باید کار کنید. خلاقیتان را، صنعتان را، خرد زندگی‌تان را در یک مسیری باید به کار بیندازید. پس این مراد بیرونی است.



برای همین ما باید به هم کمک کنیم، در مرادِ درونی که همه ما مشترک هستیم به موفقیت برسیم. ما این کار را نمی‌کنیم، ما دائماً به هم‌دیگر ایراد می‌گیریم، سرِ تفاوت‌های سطحی می‌جنگیم. خب از این بگذریم. و شما می‌دانید باید صبر کنید.

تا که پُشکی مُشک گردد ای مُرید سال‌ها باید در آن روضه چرید (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۷۲)

برای این‌که این «پُشک»، پُشک یعنی فضلُ حیوانات، می‌بینید که این من‌ذهنی و دردهایش را که از همانیدگی حاصل شده به پُشک تشبیه می‌کند. می‌گوید تا این «پُشک»، «مُشک» بشود و بوی عشق بدهد، ای مُرید! ای سالکِ راه حق! سال‌ها باید فضا را باز کنی از آن روضه، از آن باغِ بچری یعنی صبر باید بکنی.

بیت را بخوانید خواهش می‌کنم، بیت فقط این معنی را نمی‌دهد که صبر باید بکنید. من سریع از روی این‌ها می‌گذرم چون قبلاً خوانده‌ایم.

مثلاً می‌گوید پُشک. آیا شما قبول دارید الآن که همانیده هستید و من‌ذهنی دارید، مقدار زیادی درد دارید، این در مرکز ما پُشک است یعنی فضل است، این باید تبدیل به مُشک بشود.

این تبدیل با سؤال کردن، تبدیل نمی‌شود که شما بلند بشوید به‌عنوان من‌ذهنی یا به یکی ایراد بگیرید، سؤال کنید، سؤال پیچ کنید، ببینم این را می‌داند، آن را می‌داند؟

کاری هم با هیچ‌کس ندارید. یکی از معانی شعر قبلی این است که شما با هیچ‌کس کار ندارید، «هان و هان این راز را با کس مگو»، یعنی شما الآن به من گوش می‌کنید نمی‌آیید این سؤال را بپرسید، راستی شهبازی به حضور زنده شده است؟ به خدا زنده شده است؟ این یعنی مانع! ذهن شما دارد مانع ایجاد می‌کند. اگر شهبازی به خدا زنده شده است به بی‌نهایت خدا، خب نشان بدهد دلایل بیاورد. یعنی مانع! شما با من چه کار دارید!

هر کسی راجع به من فکر می‌کند و یک‌جوری راجع به من فکر می‌کند و مقایسه می‌کند خودش را با من یا من را معیار قرار می‌دهد، دارد راه من‌ذهنی را می‌رود.

شما فقط باید روی خودتان تمرکز کنید. این شعرها را بخوانید، خودتان، خودتان را عوض کنید. کاری به کسی ندارید. مخصوصاً من یا مولانا.



مولانا واقعاً این‌ها را از کجا آورده است؟ چجوری گفته است؟ می‌گویند این جوروی بوده آن جوروی بوده، آدم خوبی بوده، آدم بدی بوده، ما کاری نه به مولانا داریم، نه به اولیاء داریم، نه به پیغمبران داریم.

پیغمبران کتاب گذاشته‌اند. خب این کتاب را می‌خوانم ببینم چه نوشته است است؟ این‌که این یکی این را می‌گوید، آن یکی آن را می‌گوید، مشخصات ظاهری‌اش را می‌گوید، غلط است این. این یعنی خراب‌کاری من‌ذهنی.

شما می‌گویید آقا مولانا، اصلاً من مولانا را نمی‌شناسم، این بیت‌ها را گفته است، ببینم چه گفته است و چطوری روی من اثر می‌گذارد؟ خردمند باش! زرنگ باش! نگذار وقت تلف بشود!

یک عده‌ای من‌ذهنی می‌آیند دوروبر آدم با سؤال، با بحث‌وجدل، که واقعاً بیهوده است، تو خالی است. بارها گفته‌ایم این را، حرف مفت است. با خالی بندی، آن‌دفعه این را گفتیم، خراب می‌کند همه چیز را.

پس می‌آییم حالا می‌گوییم باید صبر کنیم تا پُشک مُشک بشود ولی پُشک را چه مُشک می‌کند؟ من خودم؟ نه! دارد می‌گوید:

دَمِ او جان دَهَدَت رُوز نَفَخْتُ بپذیر کارِ او کُنْ فیکون است، نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

این بیت واقعاً بیت گران‌بهایی است، یعنی این لحظه فضا را باز کنی، دم ایزدی می‌آید. تو برو آیه «نَفَخْتُ» را بخوان. حالا آیه «نَفَخْتُ» را بخوانی یا نخوانی مهم نیست، مهم این است که شما می‌دانید فضا را باز می‌کنید، الآن دم زنده‌کننده خداوند می‌آید و کار او کُنْ فیکون است یعنی او با فضای گشوده‌شده به من‌ذهنی شما می‌گوید متحول شو! با انرژی‌ای که روی آن اعمال می‌کند، کُنْ فیکون یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود نه موقوفِ عللِ ذهنی شما.

یعنی شما نرو به ذهن هی چیزها را پشت‌سرهم بچین بگویی من از این مراحل باید بگذرم تا اینجا برسم به حضور، آن‌طوری نیست اصلاً، و مردم این اشتباه را می‌کنند.

پس پُشک مُشک می‌شود، در اثر عللِ ذهنی نیست و اتفاقاتی نیست که شما پشت سر هم می‌چینید بلکه «دَم» اوست و کُنْ فیکان است که شما را تبدیل می‌کند و نه علت‌های ذهنی که شما فکر می‌کنید و اسمش قضاست.



**گر قضا پوشد سیه، همچون شَبَت
هم قضا دستت بگیرد عاقبت**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸)

**گر قضا صد بار، قصد جان کند
هم قضا جانت دهد، درمان کند**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹)

**این قضا صد بار اگر راهت زند
بر فراز چرخ، خرگاهت زند**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۶۰)

خرگاه: خیمه بزرگ

پس می‌گوید که قضا ما را به من‌ذهنی انداخته است، همین قضا ما را درمی‌آورد. قضا کی روی شما کار می‌کند؟ وقتی که کارگاه هستی می‌شوید، زندگی می‌شوید. کارگاه هستی می‌شوید وقتی که نیست هستی، وقتی قضا باز می‌کنید. «نیستی برگر تو آبله نیستی».

**آینه هستی چه باشد نیستی
نیستی برگر تو آبله نیستی**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱)

«کارگاه صُنع» حق نیستی است، یعنی شما باید قضا باز کنید نیست بشوید، اگر هست بشوید در اثر بودن یک چیزی در مرکز شما، هست می‌شوید، از کارگاه حق درمی‌آید.

پس بنابراین قضا عمل معکوس روی شما انجام می‌دهد.

«گر قضا پوشد سیه همچون شَبَت» قضا آورده ما را همانیده کرده؟ آخر سر این قضا دست ما را می‌گیرد، آزاد می‌کند از من‌ذهنی، چجوری؟ با فضاگشایی و با کُن فکان.

اگر قضا صد بار یعنی هزاران بار قصد جانِ ذهنی ما را بکند، شما می‌گویید مثل این‌که من دارم جانم را از دست می‌دهم. بله، جانت را جانِ ذهنی‌ات را از دست می‌دهی، نسبت به من‌ذهنی کوچک‌تر می‌شوی، یک همانیدگی را



می‌دهی می‌رود و آخرسر همیشه فضا را باز کن بگذار قضا روی تو کار کند، «هم قضا جانت دهد درمان کند»
آخرسر قضا با کُن فکان ما را زنده می‌کند.

این قضا صد بار راه ما را بزند، هی ببرد به فضای یکتایی، هی بیاید بیرون ما را همانیده بکند، هی به ما یک چیزی را نشان بدهد بگوید که حالا فضاگشایی کن و درد هوشیارانه بکش، هرکاری که می‌کند اگر شما واقعاً دل بدهید، آخرسر این شما را بی‌نهایت می‌کند. «بر فراز چرخ خرگاهت زند»

یعنی ما دیگر از این من‌ذهنی بیرون می‌آییم و یک آسمانی باز می‌کنیم به‌اندازه بی‌نهایت. درست است؟
و همین‌طور این بیت:

**قضا که تیرِ حوادث به تو همی‌انداخت
تو را کُند به عنایت از آن سپسِ سپری**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

شما از روزی که شروع می‌کنید به فضاگشایی و به‌صورت من‌ذهنی نمی‌آید بالا، مشمول این بیت می‌شوید:

**قضا که تیرِ حوادث به تو همی‌انداخت
تو را کُند به عنایت از آن سپسِ سپری**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

ما می‌دانیم وقتی می‌آییم همانیده می‌شویم، از روزی که همانیده می‌شویم، قضا، تصمیم الهی، خرد کُل، هرچه اسمش را می‌گذارید که ما تحت آن قوانین زندگی می‌کنیم، به ما تیرِ حوادث می‌اندازد، یعنی چه؟ یعنی حوادثی پیش می‌آید که ما آن چیز را از دست بدهیم، به آن چیز لطمه بخورد چون جای خداوند را در مرکز ما گرفته است. «قضا که تیرِ حوادث به تو همی‌انداخت» اگر فضاگشایی کنید از آن سپس می‌شود سپر بلاهای تو.

یعنی به کسی که فضاگشایی می‌کند بلای بیرونی نمی‌رسد. بلای بیرونی موقعی می‌رسد و حس می‌شود که یک چیزی در مرکز ماست. اگر فضاگشایی می‌کنیم در اطراف آن در این لحظه و ما آن فضای گشوده‌شده هستیم نه آن چیز، اگر مقاومت کنیم آن چیز می‌شویم، از جنس او می‌شویم، آسیب آن به ما می‌خورد.

اگر فضا باز کنیم دیگر قضا ما را حفظ می‌کند. هیچ حادثه‌ای قصد ما را نمی‌کند برای این‌که مرکز ما عدم است. اگر کسی مرکزش عدم باشد حادثه بیرونی قصدش را نمی‌کند، بیت مهمی است.



کارِ من بی‌علت است و مُستقیم هست تقدیرم نه علت، ای سقیم]

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶)

عادتِ خود را بگردانم به وقت این غبار از پیش، بنشانم به وقت

[(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۷)

و دوباره این دو بیت تأیید می‌کند که کارِ خداوند بی‌علتِ ذهنی ما است و مستقیم است، به وسیله واسطه نیست و به موقع اگر صبر کنیم، فضاگشایی کنیم، عادتِ خودش را برمی‌گرداند از من‌ذهنی به حضور.

«کارِ من بی‌علت است و مُستقیم»، «هست تقدیرم نه علت، (یعنی علتِ ذهنی) ای سقیم» (یعنی ای بیمار)، «عادتِ خود را بگردانم به وقت»، «این غبار»، یعنی این فکرها و غصه‌ها و دردهایی که بالا می‌آید، این غبار را، «از پیش، بنشانم به وقت»، یعنی به موقع، صبر کن. ساده است دیگر.

خداوند می‌گوید کارِ من بی‌علت است و مستقیم است، از طریق قضا و کن‌فکان است، علت‌های ذهنی را بینداز دور. و فضا را باز کن به تقدیر من توجه کن. تقدیر او هم این نیست که ما عوض نمی‌شویم. تقدیر من از فضای گشوده‌شده، تصمیم من از آن‌جا می‌آید نه از علتِ ذهنی تو، ای بیمار. هرکسی که به علتِ ذهنی توجه کند و برحسب آن‌ها برود و غصه بخورد به خاطر علت‌های ذهنی، این آدم بیمار است.

می‌گوید صبر کن عادتِ خودم را، یعنی تو من هستی و من تو هستم، من در تو عادتِ خودم را به موقع عوض می‌کنم، تو فقط فضا را باز کن.

حکمِ حق گُسترد بهر ما بساط

که بگویند از طریقِ انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

پس این غبار فکری‌های همانیده و غصه‌های آن را از پیش تو برمی‌دارم، صبر کن. همین‌طور که گفت خواندم:

آینه هستی چه باشد؟ نیستی

نیستی بر، گر تو ابله نیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱)



شما همین الان که مرکزتان همانیده است تصمیم می‌گیرید، این انتخاب را می‌کنید که مرکزتان را کارگاه خداوند بکنید.

می‌گوید آینه هستی، هستی یعنی آن چیزی که وجود دارد، نیستی است. پس بنابراین شما اگر می‌خواهی زندگی آینه تو باشد، یعنی تو آینه پیدا کنی ببینی چه خبر است، تو الان فضاگشایی کن نیستی ببر اگر ابله نیستی.

اگر ابله هستی، که با هستی بلند بشو بگو من هستم و دیده شو. اگر عاقل هستی دیده نشو، نیست بشو، بگذار خداوند روی مرکزت کار کند. و

کارگاه صنع حق چون نیستی است پس برون کارگاه بی‌قیمتی است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

کارگاه آفریدگاری خداوند چون نیستی است، یعنی وقتی فضا را باز می‌کنی، به آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد مقاومت نمی‌کنی تا از جنس او بشوی به صورت او بلند بشوی، در این صورت می‌شوی کارگاه صنع خداوند. بیرون کارگاه که همین داخل ذهن است ارزش ندارد، و مردم بیرون کارگاه هستند.

شما الان این سوال را بکن از خودت، من کارگاه آفریدگاری خداوند هستم یا نیستم؟ اگر غصه داری در مرکزت، اگر همانیدگی داری، نیستی. و این زحمات هم بی‌خود است.

از جایی شروع کردیم فضاگشایی کن، جنس دیو نشو، جنس پری بشو. و

عاشق صنع توام در شکر و صبر عاشق مصنوع، کی باشم چو گبر؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

عاشق صنع خدا با فر بود عاشق مصنوع او کافر بود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

شکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.

گبر: کافر

صنع: آفرینش

مصنوع: آفریده، مخلوق



پس این لحظه، ای خداوند، من عاشق آفریدگاری تو هستم، صنع تو هستم، چه می‌خواهد اتفاق بد بیفتد چه خوب بیفتد. من عاشق مصنوع، این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، نیستم، اگر باشم من کافر.

پس عاشق صنع خدا، آفریدگاری خدا، با فضاگشایی در این لحظه دارای فرّ ایزدی‌ست، برکت ایزدی‌ست، شکوه ایزدی‌ست.

پس در این فضای گشوده‌شده فرّ ایزدی وجود دارد که شما هستید. اما عاشق مصنوع او که او را گذاشته مرکزش....

ما عاشق هرچیز باشیم می‌گذاریم مرکزمان. عاشق چیز ساخته‌شده را که ذهن ما نشان می‌دهد اگر هستیم پس کافریم، یعنی خداوند را می‌پوشانیم، از او خبر نداریم.

و همین‌طور، خواندم این بیت را هم:

حکم حق گُسترد بهر ما بساط

که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

یعنی انسان حق ندارد در این لحظه اصلاً فضا‌بندی کند منقبض بشود. شما اگر منقبض شدید به‌خاطر این‌که کسی چیزی گفت، برخورد کرد به یک همانندگی، از خداوند معذرت بخواهید، که امروز خواندیم:

جز خضوع و بندگی و اضطرار

اندرین حضرت ندارد اعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

و خیلی چیزهای دیگر هم خواندیم، از آن‌ها استفاده کنید، بگویند که در این لحظه من منقبض شده‌ام ای زندگی ای خداوند معذرت می‌خواهم، فضا را باز می‌کنم، فضا را باز می‌کنم، فضا را باز می‌کنم، تا فضاگشایی کار اصلی شما باشد.

خداوند دستور داده با من فقط با انبساط باید صحبت کنید، با انقباض نمی‌شود. و مردم با انقباض، خودشان را از رحمت ایزدی محروم می‌کنند.



من‌های ذهنی با عدم رضا در این لحظه خودشان را از رحمت ایزدی محروم می‌کنند. فکر می‌کنند خداوند مثل من‌های ذهنی است. چون من‌های ذهنی رحم ندارند، می‌رویم به آن‌ها می‌گوییم بابا رحم کنید، به خدا من دارم می‌میرم شما رحم کنید، شما بزرگ هستید، به من ناچیز. او هم می‌آید لگد می‌کند از رویت رد می‌شود، یک چیزی به تو می‌دهد.

خداوند این‌طوری نیست که به ناله و زاری بدهد. هرچه ما ناله و زاری می‌کنیم و من‌ذهنی را بالا می‌آوریم کم‌تر می‌گیریم.

شما هر وضعیتی دارید، گرچه بسیار خراب است، ولی در اطرافش فضا باز کنید. و رضا داشته باش و نگو آخر این چه چیزی است که من حالا رضا داشته باشم؟! این چه وضعی است!؟

نگو این را. هرچه در آن دنده باشی کم‌تر خواهی گرفت، توجه می‌کنید؟

من‌های ذهنی چون مقایسه می‌کنند می‌خواهند ما را ذلیل ببینند تا یک چیزی بیندازند جلوی ما؛ خیلی خب بابا برای این‌که نمیری این را بردار، حالا که این‌قدر عاجز هستی و می‌گویی نوکر من که هستی و هیچ‌چیز نیستی در مقابل من، حالا من یک چیزی به تو می‌دهم!

خداوند این‌طوری نیست. اگر شما ناله بکنید شکایت بکنید، آن هم که داده آن هم می‌گیرد، حتی سلامتی‌تان را می‌گیرد.

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست

اگر ببارم، از آن ابر بر سرت ببارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳)

یعنی خداوند دوست ندارد ما ناله کنیم شکایت کنیم چون این‌ها از «من» می‌آید، از «من» دوست ندارد. تمام صحبت‌ها این است که مرکز را خالی کنی او را بیاوری مرکز که او روی شما کار کند به‌عنوان کارگاه خداوند.



شکل ۳ (مثلت تغییر با مرکز همانیده)



شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل شماره ۵ (مثلث هماننش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

خُب پس از این صحبت‌های مقدماتی، طرح را توضیح دادن، با بیت اول سریع این شکل‌ها [شکل ۳] (مثلث تغییر با مرکز

همانیده) را توضیح می‌دهم.



همین طور که می بینید تمام این صحبت ها سر این بود که شما به مرکز عدم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] متعهد بشوید. یعنی هر لحظه باید بازبینی کنید خودتان را، در حالی که تمرکزتان فقط روی خودتان است، بینید که فضاگشایی می کنید؟ با انبساط برخورد می کنید؟

یعنی این لحظه هم این بیت:

[حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگوئید از طریق انبساط]

[(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)]

قابل اجراست. مثل این که این لحظه و هر لحظه در مقابل خداوند ایستاده ایم، داریم امتحان می دهیم. و این امتحان این است: می توانی فضاگشایی کنی؟ می توانی انبساط داشته باشی؟

و پس بنابراین تمام حواستان به این است که مرکزتان را عدم نگه دارید [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و مدت ها باید این کار را بکنید. یعنی آن بیت را که خواندیم:

تا که پُشکی مُشک گردد ای مُرید
سالها باید در آن روضه چرید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۷۲)

سالها باید مرکز را عدم نگه داری [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] در این روضه بچری تا این تغییر انجام بشود.

پس این مداومت می خواهد و تکرار می خواهد. از خودتان بپرسید که آیا به مرکز عدم من متعهد هستم یا نه؟

این شکل [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] در واقع مثلث همانش است نشان می دهد که انسان اگر به صورت هشیاری بیاید به این جهان و با این نقطه چین ها که چیزهایی است که ذهنمان نشان می دهد و مهم هستند همانیده بشود، در این صورت هشیاری جسمی پیدا می کند هشیاری اش عوض می شود، هشیاری عدم از بین می رود. و مرکزش همانیده می شود من ذهنی پیدا می کند. من ذهنی در زمان زندگی می کند، زمان یعنی زمان مجازی. پس یک هشیاری مجازی پیدا می کند، یک من ذهنی مجازی پیدا می کند. این من ذهنی مجازی اصل ما نیست.

اصل ما موقعی ست که ما دوباره هشیارانه فضا باز می کنیم در اطراف اتفاق این لحظه و مرکز را عدم [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] می کنیم.



به محض این‌که این کار را می‌کنیم می‌بینیم دوتا خاصیت صبر و شکر خودش را به ما نشان داد. و همین‌طور یک خاصیت بسیار بسیار مهمی در ما وجود دارد به نام پرهیز. اگر مرکز عدم باشد، به‌طور خودکار عمل می‌کند. پرهیز یعنی من دائماً مواظبم که چیزی از بیرون به مرکز نیاید و مرکز همیشه عدم بماند. و

[شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)]

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را بریز خون دل آن خونیان صہبا را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

می‌بینید که بالقوه همه ما جتنی دانا هستیم و خونی صہبا هستیم. یعنی ما توانایی این را داریم که این فضا را باز کنیم مرکز را عدم کنیم و شراب زیادی از زندگی بگیریم. و دانایی زندگی را مال خودمان بکنیم.

پس جتنی دانا یعنی به دانایی زندگی دست یافتن، خونی صہبا یعنی مقدار زیادی شراب از جهان غیب گرفتن.

هرچه مرکز عدم می‌ماند و فضا گسترده‌تر می‌شود، ما به اصلمان نزدیک‌تر می‌شویم. یواش یواش متوجه می‌شویم که کم‌تر می‌خواهیم حرف بزنیم، حواس ما باز هم به خودمان است، از این مرکز عدم ارتعاش زندگی به بیرون می‌رود.

این [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] و [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] هم مثلث جذب هست، نشان می‌دهد که وقتی مرکز، عدم هست دائماً عنایت زندگی یا خداوند بر سر ما است و ما از جنس عدم هستیم. از جنس زندگی هستیم و زندگی دائماً می‌خواهد ما را از این همانیدگی‌ها جذب کند، ببرد. اگر مرکز ما عدم باشد [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] این عمل صورت می‌گیرد. اگر عدم نباشد، همانیدگی باشد [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، ما به زور و با تحمل درد زیاد خودمان را داریم به سمت دنیا می‌کشیم و می‌خواهیم از دنیا شراب بگیریم.

همین دو تا مثلث [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] می‌تواند ما را بیدار کند. شما می‌گویید من می‌خواهم مورد عنایت زندگی قرار بگیرم و او من را جذب کند. همین که مرکز ما عدم باشد [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، می‌دانید هم جنس، هم جنس را جذب می‌کند، هر چیزی جنس خودش را جذب می‌کند. پس اگر مرکز را عدم می‌کنیم، خداوند دارد جنس خودش را به سمت خودش جذب می‌کند.

امروز هم خواندیم می‌گوید که این «مرده‌تن» وقتی به من زنده می‌شود، من خودم دارم می‌آیم به سوی خودم. یعنی در ما خود خداوند در ذهن در واقع قسمتی از او زندانی شده و ما او را نمی‌گذاریم برود به سمتِ خودش، که ما خودش هستیم.



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)



شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

این هم افسانه من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] است. نشان می‌دهد که اگر کسی بیاید آفلین را مرکزش بگذارد و از آن‌ها عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت بگیرد، من ذهنی درست کند، قضاوت و مقاومت داشته باشد، مدتی این برنامه را ادامه بدهد، پس از یک مدتی دیگر زندگی نمی‌کند.

هر زندگی‌ای که از خداوند می‌گیرد، تبدیل به مانع می‌کند، مسئله می‌کند و دشمن می‌کند. این افسانه من ذهنی است که خیلی‌ها در این افسانه شبیه جهنم ذهن، زندگی می‌کنند. و این همانی‌های خودشان را می‌پرستند و فکر می‌کنند این‌ها بهترین باورها هستند، دنیا برحسب این باورها باید اداره بشود. همین‌طور زندگی‌شان هم برحسب این باورها، ولی چون نمی‌شود دائماً غصه می‌خورند، ناراحتند.

این‌ها در واقع اگر این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] را ما داریم باید این دیو را، این همان دیو است، درون شیشه بکنیم با قانون اساسی نوشتن تا ببینیم چه می‌شود، رویش یواش یواش کار بکنیم.

این هم حقیقت وجودی انسان است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نشان می‌دهد که مرکز را عدم کنیم، فضا را باز کنیم، صبر و شکر بیاید و پرهیز بیاید، متوجه می‌شویم که این لحظه را با رضا و با پذیرش شروع می‌کنیم و اگر این حالت ادامه پیدا بکند، پس از یک مدتی فضاگشایی می‌بینیم که شادی بی‌سبب از درون ما آمد.

ما احتیاجی دیگر به این شادی همانی‌گی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] نداریم. یک جایی می‌رسد که شما در درون متوجه خواهید شد [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که این قدر از درون مرکزتان و از اعماق وجودتان شادی بی‌سبب می‌آید که احتیاج ندارید که از چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد شادی بگیرید، خوشی بگیرید.

و تعجب می‌کنید که مردم مثلاً پولشان زیاد می‌شود یا یک چیز با ارزش مالی می‌خرند، مثلاً به قیمت زیاد، خوشحال می‌شوند می‌خواهند به همه نشان بدهند، شما تعجب می‌کنید. چرا؟ برای این‌که شما از آن شادی استفاده نمی‌کنید. این شادی‌ها زودگذر هستند و به درد نمی‌خورند و از من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] می‌آید ولی شادی شما از عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌آید.



پس از یک مدتی می‌بینید که آفرینندگی و صنّ خداوند در شما به‌کار افتاد و شما دیگر در این لحظه فکر لازم برای حل مسئله‌تان را تولید می‌کنید. فضا را باز می‌کنید از فضای گشوده‌شده راه‌حل می‌آید. شما باید این شکل را [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در نظر بگیرید و پیش بروید.

مرتب مرکز را عدم کنید. پرهیز، صبر و شکر، رضا و پذیرش، شادی بی‌سبب، آفرینندگی. و این سیکلی است که، دوری است که انسان می‌افتد و بالاخره همانندگی‌ها از مرکز او بیرون می‌روند و انسان به بی‌نهایت و ابدیت خدا، یعنی به این لحظه ابدی زنده می‌شود.

همین‌طور این دو شکل [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]، [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]، مربوط هستند به این‌که انسان ارزش خودش را می‌داند یا نه؟ و فقط از این دو شکل این را بگویم که کسی که مرکزش همانیده است، ارزش خودش را نمی‌داند و کمیابی‌اندیش است. وقتی مرکز به اندازه کافی عدم بشود [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]، شما متوجه می‌شوید که، از خوشحالی دیگران، از موفقیت دیگران خوشحال می‌شوید.

در این صورت ارزش خودتان را به‌عنوان امتداد زندگی شناخته‌اید. فکر، حرف و عملتان یکی است. ایجاد تعهد می‌کنید و این تعهدها را به‌جا می‌آورید، مخصوصاً برای خودتان. و این‌طوری نیست که به‌خاطر این همانندگی‌ها تعهدتان را و قولتان را زیر پا بگذارید.

پس بنابراین ارزش شما کاهش پیدا نکرده به ارزش همین چیزهایی است که در مرکزتان هستند و کمیابی‌اندیش نیستید. این‌طوری نیست که حسادت کنید یا اگر کسی موفق بشود، ناراحت بشوید.

این‌ها هم شش ضلعی‌هایی است که معمولاً توضیح می‌دهیم به شما [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]، [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)].

این شش ضلعی‌ها نشان می‌دهد که اگر کسی مرکزش عدم باشد، الست را اقرار می‌کند. یعنی می‌گوید من از جنس زندگی هستم و قضا و کن‌فکان واقعاً به نفع او کار می‌کند.

و هیچ‌موقع پس از مرکز عدم، اتفاقات بد نمی‌افتد و قلم زندگی در این لحظه، زندگی درون و بیرونش را خوب می‌نویسد. انعکاس مرکز عدم در بیرون همیشه زیبا است. هر لحظه به تسلیم و فضاگشایی دست می‌زند. کار او گفتیم انبساط است، برای این انقباض قدغن است. و ذهنش ساکت می‌شود، به اختیار خود می‌تواند ذهنش را ساکت کند. بالاخره به بی‌نهایت و ابدیت خدا و فراوانی خدا زنده خواهد شد که آن همان کرّما و کوثر است.



و اگر مرکزش همانیده باشد [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]، حواسش به بیرون باشد و از چیزها بخواهد زندگی بگیرد، در این صورت الست را انکار می‌کند. یعنی می‌گوید من از جنس جسم هستم و از جنس خدا نیستم. به حرف قضا و کن‌فکان گوش نمی‌دهد به ضررش تمام می‌شود.

زندگی بد می‌نویسد، انعکاس مرکز همانیده و دردها در بیرون خیلی بد است. آدم روابطش خراب می‌شود، نمی‌تواند موفق بشود در بیرون. حوادث بد اتفاق می‌افتد و تسلیم و فضاگشایی نمی‌کند. از طریق انقباض برخورد می‌کند، انقباض من‌ذهنی را بالا می‌آورد و انسان را از رحمت الهی محروم می‌کند. ذهنش پُرکار می‌شود و بالاخره به بی‌نهایت و به ابدیت و فراوانی خداوند زنده نمی‌شود.

رسیدیم به بیت اول که می‌گوید:

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را بریز خون دل آن خونیان صہبا را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

باید معنی این بیت پس از این همه صحبت روشن شده باشد. اما باز هم بیت‌هایی در تبیین این بیت از مثنوی برایتان می‌خوانم. می‌گوید که:

نام پنهان گشتن دیو از نفوس واندر آن سوراخ رفتن، شد خنوس (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۸)

خُنوس: آشکار شدن و سپس بسیار پنهان گشتن

خُنوس یعنی آشکار شدن و سپس بسیار پنهان شدن. مولانا این بیت را در دفتر سوم می‌آورد که می‌بینید این دیو درد، مخصوصاً دیو دو جور است، یکی همین همانیدگی است، از همانیدگی می‌آید. یکی هم درد.

گاهی اوقات ما دردهایمان را نمی‌بینیم ولی این فضای درمان می‌آید بیرون، گفت مثل این جوجه‌تیغی می‌ماند، می‌آید یک گازی ما را می‌گیرد تا ببینیم کی بود؟ چه شد؟ پنهان می‌شود. شما می‌بینید حالم گرفته شد الان، یک مود (mood) سیاهی الان رویم آمد، چه شد؟ من که حالم خوب بود! همان فضای درد آمد بالا و فکرها را به کار گرفت.



شاید مثلاً یک ساعت، دو ساعت، یکی دو روز فکرهایتان را به کار گرفته که شما فکرها را بد کنید و درد ایجاد کنید، درد ایجاد کرد و رفت پنهان شد. چه بود؟ کجا رفت؟ کی بود؟ ما شروع می‌کنیم به ملامت کردن اطرافمان. می‌گویید نه، این از درون تو بیرون می‌آید.

نام پنهان گشتن دیو از نفوس واندر آن سوراخ رفتن، شد خنوس (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۸)

این دیو من‌ذهنی خناس است. یعنی می‌آید بیرون، ضربه می‌زند می‌رود پنهان می‌شود. قبلاً این‌ها را خواندیم.

چون خواب مرا بیند، بگریزد و ننشیند از من برود، آید در شخص دگر خوابم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۴۴)

انسان از جنس هشیاری است. همه انسان‌ها از جنس هشیاری هستند. مثل این‌که همه انسان‌ها یک آدم هستند. هم به لحاظ من‌ذهنی، هم به لحاظ حضور. بعضی‌ها هستند که خواب من‌ذهنی از آن‌ها می‌گریزد. «چون خواب مرا بیند، بگریزد و ننشیند» از این شخصی که در این غزل تعریف می‌کند، خواب می‌گریزد. یعنی خواب رفتن در ذهن، خواب ذهن، نه این خواب معمولی شب. ولی این خواب از بین نمی‌رود، می‌رود در یکی دیگر، یکی دیگر را به خواب می‌برد.

پس چقدر مهم است، از این بیت نتیجه می‌گیریم که ما انسان‌ها چون یک نفر هستیم چرا یک نفر را حس نمی‌کنیم ما؟ برای این‌که دچار توهم جدایی هستیم.

تمام ادیان آمده‌اند برای وحدت. اما چون ما با تفاوت‌های سطحی سروکار داریم و هم‌هویت هستیم، به جای وحدت‌بخشی، جدایی‌بخش شده‌اند. سال‌ها ادیان با هم جنگیده‌اند، همه ادیان یک چیز می‌گویند، می‌خواهند انسان‌ها را به وحدت برسانند. همه‌شان هم می‌گویند انسان از جنس خداوند است. چطور شده که ما با هم داریم می‌جنگیم؟!

برای این‌که این خواب از یکی به دیگری می‌رود. یعنی ما این قدر به هم پیوسته‌ایم ما انسان‌ها، اصلاً نمی‌توانیم از هم جدا بشویم. پس صلاحمان است که به همدیگر کمک کنیم. همه‌مان هم یک منظور داریم. درست است که



منظور بیرونی همه ما جداست، یکی دکتر است، یکی مهندس است، یکی مغازه‌دار است، آن یکی نجار است، این‌ها منظوره‌های بیرونی هستند ولی در درون همه یک چیز هستیم، یا یک نه‌چیز هستیم.

فلسفی، مر دیو را منکر شود

در همان دم سُخره دیوی بود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۳)

گر ندیدی دیو را، خود را ببین

بی جنون نبود کبودی در جبین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۴)

هر که را در دل شک و پیچانی است

در جهان، او فلسفی پنهانی است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۵)

سُخره: ذلیل و مقهور و زبردست

جبین: پیشانی

پیچانی: اعتراض، شک و تردید

فلسفی یعنی من‌ذهنی. فلسفی که خودش دیو است، من‌ذهنی که خودش دیو است، که امروز گفتیم هرکسی منقبض می‌شود، باورپرست است، مکان‌پرست است، ذهن‌پرست است، از جنس دیو است، از جنس پری نیست.

پری زیباست، دیو زشت است. فضاگشایی انسان را به پری تبدیل می‌کند، فضابندی، دیو می‌کند او را. فلسفی که همه‌اش استدلال می‌کند در ذهن، از ذهن بیرون نمی‌آید، دیو است.

می‌گوید کسی که در من‌ذهنی، من‌ذهنی دارد و از طریق همانیدگی‌ها دارد بحث‌و‌جدل می‌کند، می‌گوید دیو کو؟ دیو نیست! همان موقع سُخره دیو خودش است، در سلطه دیو خودش است.

می‌گوید که دیو را ندیدی، خودت را ببین. بدون جنون، دیوانگی، انسان که پیشانی‌اش کبود نمی‌شود. تمثیلی است که اگر کسی درونش خراب نباشد بیرونش این‌قدر مغشوش نمی‌شود.



چطور هست که ما هم وضع مالی مان خراب است، هم روابطمان خراب است، ما حتی با دوست‌هایمان، فامیل‌هایمان در جنگیم، با خودمان در جنگیم. این ظاهر ماست، ظاهر ما این‌طوری است، پس از باطنمان خبر می‌دهد. پیشانی کبود است، ظاهر ما خراب است، پس درون ما خراب است، چون درونمان در بیرون منعکس می‌شود.

هرکسی در مرکزش شک و پیچانی دارد، شک، ما همه‌مان شک داریم در من‌ذهنی به خداوند، اگر شک نداشتیم به او زنده می‌شدیم. می‌گوید این شخص در جهان یک فلسفی پنهانی‌ست، فلسفی‌ست درواقع.

اصطلاح فلسفی منطقی مستهان، یعنی زشت. فلسفی منطقی ذهنش را پیروی می‌کند و ذلیل است، مستهان است. در یک داستان دیگر خوانده‌ایم. آن داستان هم خیلی زیبا بود.

این‌طوری بود که می‌گوید یک کسی قرآن می‌خواند، این آیه را می‌خواند که اگر آب‌ها در زیر زمین پنهان بشوند، این آب‌ها را چه کسی می‌آورد؟ مثل الآن. آب‌های حیات در زیر زمین همانندگی پنهان شده، او داشت می‌خواند که، قرآن خوان می‌خواند که این را چه کسی می‌آورد؟

فلسفی منطقی مستهان رد می‌شد، گفت با کلنگ، یعنی با من‌ذهنی، با ابزارهای من‌ذهنی این را بیرون می‌آوریم! یعنی این را خداوند بیرون نمی‌آورد، ما فضا را باز نمی‌کنیم.

شب خوابید، در خواب دید یک شیرمردی مشتی به او زد و چشم‌هایش کور شد، یعنی چه؟ یعنی همین عمل، فلسفی پنهانی بودن، چشم‌های عدم ما را کور می‌کند.

و بعد به او گفت که حالا می‌توانی چشم‌هایت را باز کن. یعنی چه؟ یعنی اگر ما فضاگشایی را انکار می‌کنیم، فقط در ذهنمان براساس تفاوت‌های سطحی استدلال می‌کنیم، چشم عدم ما کور خواهد شد، با مشتی که زندگی می‌زند به ما.

حاضریم ما این کار را بکنیم؟ این کار، بلا سرمان آمده‌ها! نه این‌که قرار است بیاید. ما چشم‌های عدممان کور شده در اثر همین تپانچه یا مشتی یا سیلی.

می‌نماید اعتقاد و گاه‌گاه
آن رگِ فلسفِ کند رویش سیاه

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۶)

الْحَدَّرَ اَي مَوْمَنَانَ، كَانِ دَر شِمَاسْتِ دَر شِمَا بَسِ عَالَمِ بِي مُنْتَهَاسْتِ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۷)

فَلَسْفِ: فِلْسَفِي

پس می‌گوید که انسان‌ها در من‌ذهنی که یک فلسفی پنهانی هستند، فلسفی پنهانی هم کسی که با باورهایش، با دانشش، هم‌هویت است آن‌ها را هی می‌آورد بالا می‌خواهد معتبر بکند، بحث‌و‌جدل می‌کند، من‌ذهنی است. می‌خواهد من‌ذهنی‌اش را حفظ کند.

هرکسی یک سیستمِ باوریِ منطقی برای خودش ایجاد کرده. برای خودش منطقی است. ولی از نظرِ زندگی منطقی نیست. اما جوری که ما جفت‌و‌جور کردیم در ذهنمان، برای ما منطقی است، و می‌خواهیم بگوییم این‌طوری است. حاضر نیستیم آن را بگذاریم کنار و طرحِ زندگی را که الآن از فضای گشوده‌شده بلند می‌شود، قضا و کن‌فکان را قبول کنیم.

بنابراین انسان‌ها هی می‌گویند معتقدم و «می‌نماید اعتقاد و گاه‌گاه»، بعضی موقع‌ها می‌گوید راست می‌گویید، مثل این‌که راست می‌گویید، اعتقاد، حتی دست به عمل هم می‌زند، حتی مولانا هم گوش می‌کند، ولی رگِ فلسفش شروع می‌کند به جنبیدن. رگِ فلسفش همین جنبیدنِ من‌ذهنی است، استدلال‌های من‌ذهنی است.

می‌گوید که مواظب باشید ای مؤمنان این چیز، این دیو، این سیستم در شماست. همه ما در درون این را داریم، اما در ما عالمِ بی‌منتها هم وجود دارد.

و همین‌طور این بیت، می‌دانیم:

شَرَعٌ بَهْرِ دَفْعِ شَرِّ رَايِي زَنْدِ دِيُو رَا دَر شَيْشَةُ حَجَّتِ كَنْدِ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۱۱)

یک موقعی این بیت را خواندیم، خیلی از شما آمدید قانونِ اساسی درست کردید. پس می‌گوید که شما با همین فضاگشایی برای خودتان، با خواندنِ ابیاتِ مولانا، یک‌سری قوانین و مقررات روی کاغذ بنویسید. بگویید این قانونِ اساسی من است و من از این عُدول نخواهم کرد.



عرض کردم، مثلاً من غیبت نخواهم کرد، من عیب نخواهم گرفت، من حواسم رفت به یکی آن را ادامه نمی‌دهم برمی‌گردم به خودم. این‌ها را روی کاغذ بنویسید، که بعضی‌ها نوشته‌اند قانون اساسی‌شان را، بسیار جالب بود و عمل کرده‌اند و نتیجه دیده‌اند.

شما باید دیوتان را در شیشه حجت کنید، یعنی حتی وقتی ما من ذهنی داریم، ما می‌توانیم استدلال کنیم، بگوییم این کار به ضرر ماست، ما این کار را نخواهیم کرد. وقتی من ذهنی ما خواست آن کار را بکند، دنبالش نمی‌رویم. این غذا را نمی‌خورم، اگر بخورم کم می‌خورم. این کار را نمی‌کنم، این‌جا نمی‌روم، این برنامه را گوش نمی‌کنم. توجه می‌کنید؟ من می‌بینم این‌جا می‌روم عصبانی می‌شوم. این‌جا آدم‌ها یا فلان آدم، فلان آدم که می‌آیند پیش من، من بعدش دچار درد می‌شوم. خُب این‌ها را می‌توانید پیدا کنید، بگویید که من این کارها را نخواهم کرد.

بیت دوم رسیدیم از غزل:

ربوده‌اند کلاه هزار خسرو را قبای لعل ببخشیده چهره ما را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

پس مولانا راجع به انسانی صحبت می‌کند که، به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شده. یک چنین آدمی گفت دشمن شراب است، قاتل شراب است. یعنی شراب زیاد می‌خورد و دانایی ایزدی را هم فراوان دارد. نمونه‌اش همین مولاناست.

این‌ها توانسته‌اند کلاه پادشاهان را بردارند، یعنی پادشاهان را که بسیار همانیده هستند با پادشاهی و قدرتشان، آن‌ها را نه با استدلال، با انرژی‌شان، با ارتعاششان به اصطلاح زنده کنند، که آن‌ها دست از قدرت و همانیدگی با پادشاهی بردارند.

«ربوده‌اند کلاه هزار خسرو را»، اگر منظورش مثلاً شاهنامه است، کیخسرو هست، یک بیت هم از ایشان می‌خوانیم، در این‌جا هست:

ز من بگسلد قره ایزدی گر آیم به کژی و نابخردی (فردوسی، شاهنامه، جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب)



در داستانِ کیخسرو و پس از جنگ‌هایش با افراسیاب و غیره و موفقیت، دارد فکر می‌کند که این کاری که من در زندگی‌ام کردم یعنی چه؟ موفق هم شدم!

با من ذهنی موفق بوده، و بسیار سرخورده می‌شود. می‌گوید که اگر این‌طوری بروم، فرّ ایزدی از من خواهد گسست.

من فقط این بیت را آوردم، اطراف این بیت بسیار جالب است، اگر بخواهید بروید بخوانید.

اگر این‌طوری ادامه بدهم و فرّ ایزدی از من جدا خواهد شد. چون «به کژی و نابخردی»، کژی و نابخردی کار من ذهنی است، بپردازم؛ پس می‌دانید کیخسرو بالاخره تصمیم می‌گیرد که از پادشاهی دست بکشد.

البته بسیار نصیحت می‌کنند، فکر می‌کنند باز هم جن‌زده شده، دیوزده شده، رستم و زال را صدا می‌کنند، نصیحتش می‌کنند، ولی به‌رحال این نصیحت‌ها کارگر نیست. او با پنج‌تا از پهلوانانش جدا می‌شود می‌رود، پس از یک جشنی. بالاخره در فضای مه‌آلود به پهلوانان می‌گوید که من دیگر رفتم. ناپدید می‌شود.

شاید این داستان سمبلیک است که پنهان‌پری می‌کند، با وجود آن‌همه عظمت و قدرت و مؤفقیت، دست از پادشاهی برمی‌دارد.

پس وقتی مولانا می‌گوید که «ربوده‌اند کلاه هزار خسرو را»، خسرو می‌تواند همین شاه معمولی باشد، ولی شاید هم نظر به کیخسرو دارد، اگر دارد.

بعد «قبای لعل ببخشیده چهره ما را»، یعنی این انسان‌ها کلاه همانندگی و درواقع طاق و طُرنَب، جلال و شکوه این جهانی این پادشاهان را که با آن‌ها هم‌هویت هستند، از ایشان می‌دزدند.

می‌گوید که وقتی پادشاهان را این‌طوری می‌کنند، چون پادشاه با قدرتش خیلی همانیده است و خیلی برای من ذهنی بهترین شغل است، که هرچه می‌گوید عمل می‌کنند، دارای قدرت است. پادشاهان قدیم البته.

می‌گوید که پس صورتِ مریض ما را هم می‌توانند سرخ کنند، «قبای لعل ببخشیده چهره ما را». به چهره انسان‌های معمولی که من ذهنی دارند، می‌توانند رنگ زندگی را بدهند. درست است؟

پس داریم راجع به انسانی صحبت می‌کنیم که کاملاً به زندگی زنده شده و در بیت اول گفت خداوندا مدیریت این‌ها را از نظر دانایی به عهده بگیر و شرابشان را به جهان پخش کن. و اگر بکند می‌گوید خسروان از این کلاه



یا تاجِ خسروی دست برمی‌دارند، مثل کیخسرو می‌روند و انسان‌های معمولی هم از ارتعاشش به زندگی زنده می‌شوند.

همین‌طور این بیت:

مُلک برهم زن تو اَدَهَم وار زود
تا بیابی همچو او مُلک خلود
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۲۶)

خلود: جاودانه

این هم یک مثال دیگری است که پادشاهی، پادشاهی را می‌گذارد و، یعنی هرچه که در ذهنش همانیده بود از آن دست برمی‌دارد و مُلکِ جاودانگی را برمی‌گزیند، مثل اَدَهَم. همین‌طور یک مثال دیگر:

مُلکِ جسمت را چو بلقیس ای غَبی
ترک کن بهر سلیمان نبی
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۶۴)

غَبی: کودن، سبک‌مغز

پس بنابراین مثل بلقیس، ای سبک‌مغز، می‌گوید مثل بلقیس عمل کن، این فضای ذهن و همانیدگی‌هایت را ترک کن مانند بلقیس و سلیمان نبی را بچسب. یعنی در این لحظه ما هر همانیدگی‌ای داریم رها بکنیم و زندگی را بچسبیم و مرکز را عدم نگه داریم. این ابیات را قبلاً خوانده‌ایم. بله این هم مربوط به بیت قبل است:

«إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي وَأَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.»

«من بر خویشتم ستم کرده‌ام و اینک با سلیمان در برابر پروردگار جهانیان تسلیم شدم.»

(قرآن کریم، سوره نمل (۲۷)، آیه ۴۴)

آیه‌ای است که مربوط به همین بیت قبل است، «مُلکِ جسمت را چو بلقیس ای غَبی»، یعنی ای انسان، تمثیل انسان هست، ای انسان مُلکی که ذهنت نشان می‌دهد و پادشاهی آن را و سرزمین آن را ترک کن، برو پیش سلیمان نبی.



پس در بیت داشتیم، همین این فضای همانندگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، این سرزمین را و پادشاهی‌اش را رها کن، فضا را باز کن [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، برو پیش خداوند. از این، این باید نتیجه را بگیرد. هر کسی این کار را نکند دارد به خودش ستم می‌کند. هر کسی در این لحظه با فضاگشایی برخورد نمی‌کند با زندگی و مقاومت می‌کند، طبق این آیه به خودش ستم می‌کند.

«إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي وَأَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.»

«من بر خویشتن ستم کرده‌ام و اینک با سلیمان در برابر پروردگار جهانیان تسلیم شدم.»

(قرآن کریم، سوره نمل (۲۷)، آیه ۴۴)

و این چند بیت را برایتان می‌خوانم.

قبله را چون کرد دست حق عیان
پس، تَحَرَّى بعد ازین مَرْدود دان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶)

هین بگردان از تَحَرَّى رو و سر
که پدید آمد معاد و مُسْتَقَرَّ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۷)

یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی
سُخْرَه هر قبله باطل شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۸)

تَحَرَّى: جستجو

مُسْتَقَرَّ: محل استقرار، جای گرفته، ساکن، قائم

ذاهل: فراموش کننده، غافل

سُخْرَه: دلیل، مورد مسخره، کار بی‌مزد

این لحظه، توجه کنید، اگر ما فضاگشایی کنیم، قبله اصلی را پیدا می‌کنیم، نه آن کعبه را. قبله اصلی مرکز ماست که عدم در آن باشد، خداوند است، خب آن نماد است.



می‌گوید که اگر این توانایی فضاگشایی را خداوند به ما داده، قبله را چون دستِ خداوند آشکار، پس جست‌وجو در ذهن بعد از این مردود است. حالا ای انسان از تَحَرّی یعنی جست‌وجو، رو و سَرَت را برگردان، یعنی جست‌وجو از ذهن را دیگر تمام کن، در ذهنت دنبال زندگی نگرد، برای این‌که در این لحظه معاد، یعنی زنده شدن به خداوند، در ضمن معاد یعنی زنده شدن به خداوند، زنده شدن به بی‌نهایت خداوند می‌شود معاد. برای همین است که هر کسی به لحاظ دینی اگر معاد را انکار کند، کافر است.

اگر، درواقع ما انکارِ معاد می‌کنیم، چون این لحظه قیامت ماست که ما فرصتش را از دست می‌دهیم که آیه قرآن هم همین را می‌گفت، «من بر خویشتن ستم کرده‌ام». ما همه‌مان به خودمان ستم کرده‌ایم، برای این‌که قبله را دست خداوند عیان کرده، ما هنوز در ذهن جست‌وجوی قبله می‌کنیم، جست‌وجوی خداوند می‌کنیم و این لحظه که قیامت ماست می‌توانیم به بی‌نهایت او با فضاگشایی زنده بشویم و به‌جای این‌که این من‌ذهنی پویا و گذرا که هر لحظه ما را می‌ترساند در اثر فروریزش، ما به مُستقر دست پیدا کنیم.

مستقر یعنی خداوند همیشه مستقر است، زندگی ثابت است، ما هم ثابت هستیم، یعنی فرق نمی‌کند در جهان چه اتفاقی بیفتد. البته اتفاقات از طریق ما ارتعاش می‌پذیرند، یعنی از ما به اتفاق در این لحظه خرد می‌ریزد، زندگی می‌ریزد، راه‌حل می‌ریزد، اگر مستقر باشیم.

خلاصه در این لحظه می‌توانیم مستقر باشیم و اگر الآن نیستیم، موقع زنده شدن، روی پای زندگی ایستادن، روی ذاتمان ایستادن در این لحظه هست و هر لحظه این را از دست می‌دهیم، چرا؟ می‌رویم در ذهن جست‌وجو کنیم. می‌گوید یک لحظه از این قبله ذاهل بشوی، یعنی غافل بشوی در این صورت مسخره هر قبله باطل ذهنی می‌شوی. درست است؟

تَحَرّی یعنی جست‌وجو

مُسْتَقَرّ: محل استقرار، جای گرفته، ساکن، قائم

ذاهل یعنی غافل

سُخْره یعنی ذلیل، مورد مسخره

خیلی ابیات مهمی هستند که شما این‌ها را هر روز تکرار کنید، که شما بگویید این لحظه معاد من است، من می‌خواهم مستقر بشوم، الآن مستقر نیستم. با انبساط با خداوند برخورد می‌کنم، فضا را باز می‌کنم، چیزی که در



ذهن اتفاق می‌افتد این گذراست و این مستقر نیست، اهمیت ندارد، من از آن زندگی نمی‌خواهم و با این فضاگشایی دست خداوند قبله را به ما نشان می‌دهد.

قبله همین فضای گشوده‌شده است و اگر یک لحظه فضا را ببندیم و از این قبله گشوده‌شده غافل بشویم، باید مسخره معبودهای آفل بشویم. مردم با من‌ذهنی به قبله باطل نماز می‌خوانند. و،

چون شوی تمییزده را ناسپاس

بجهد از تو خَطَرَتِ قبله شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹)

گر ازین انبار خواهی بر و بر

نیم ساعت هم ز همدردان مبر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۰)

که در آن دم که ببری زین معین

مبتلی گردی تو با بئس القرین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۱)

تمییزده: کسی که دهنده قوه شناخت و معرفت است

خَطَرَت: قوه تمییز، آنچه که بر دل گذرد، اندیشه

بر: نیکی

بر: گندم

معین: یار، یاری کننده

بئس القرین: همنشین بد

به‌به! می‌گوید اگر تو تمییزدهنده را، شناسایی‌کننده را که با فضای گشوده‌شده به دست تو می‌آید ناسپاس بشوی، یعنی بیایی فضا را ببندی، قدرش را ندانی، که ما نمی‌دانیم، اگر می‌دانستیم که هر لحظه و این لحظه فضا باز می‌کردیم.

شما از خودتان بپرسید واقعاً فضاگشایی می‌کنید یا این‌ها را فقط می‌شنوید؟ حواستان به خودتان است؟ تمییزده را سپاس‌گزار هستید؟ جواب بدهید، برای خودتان بپرسید به خودتان جواب بدهید.



«چون شوی تمییزده را ناسپاس»، اگر ناسپاسی کنی از تو خاصیت قبله‌شناسی می‌جهد، چون قبله‌شناس آن فضای گشوده‌شده است، فضا بسته می‌شود دیگر. حالا از انبار خداوند شما اگر برّ و بُرّ می‌خواهی، یعنی نیکی و محصول می‌خواهی، یعنی هم فضای گشوده‌شده، برکت و عشق زندگی و زیبایی زندگی، هر خاصیتی که فضا دارد آن را می‌خواهی و محصول بیرونی می‌خواهی، حتی نیم لحظه هم باید از هم‌دردانی مثل مولانا یا دوستانی که در گنج حضور پیدا کرده‌اید نبرید.

نباید بگذارید دیو ما را از این مطالعه، از این تحقیق، از این کار کردن روی خودمان ببرد، برای این که یک لحظه یا در آن لحظه که از این یاور، از این کمک که فضای گشوده‌شده هست ببریم، مبتلا می‌شویم با این من‌ذهنی حاصل شده از انقباض، یعنی بئس‌القرین. بئس‌القرین یعنی بدترین قرین.

تمییزده: کسی که قوه‌ی شناخت و معرفت، دهنده‌ی قوه‌ی شناخت و معرفت. تمییزده یعنی خداوند، فضای گشوده‌شده.

خَطَرَت یعنی قوه‌ی تمییز. برّ: نیکی. بُرّ: گندم یعنی محصول. مُعین: یار و یاور. بئس‌القرین یعنی همنشین بد.

فهمیدیم. و این بیت:

بود عَبْدُالغوثِ هم‌جنسِ پری چون پری، نُه سال در پنهان‌پری (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۷۴)

این‌ها از بیت اول می‌آید، مال بیت اول است. کسی به‌نام عَبْدُالغوثِ هم‌جنسِ پری شده بود. هم‌جنسِ پری یعنی فضا را باز می‌کنیم، از جنسِ پری می‌شویم، فضا را می‌بندیم از جنسِ دیو می‌شویم.

عَبْدُالغوثِ از جنسِ پری بود، نُه سال پنهان‌پری می‌کرد، یعنی فضا را باز می‌کرد به هیچ‌کس نمی‌گفت، فضا را باز می‌کرد به هیچ‌کس نمی‌گفت، هر تجربه‌ای در درون داشت به هیچ‌کس نمی‌گفت، در نتیجه از جنسِ آن‌ها شد، از جنسِ زندگی شد. پنهان‌پری، وقتی از جنسِ پری می‌شویم، پنهان‌پری می‌کنیم، وقتی از جنسِ دیو می‌شویم، آشکار، آهای مردم من را نگاه کنید.

◇ ◇ ◇ پایان بخش دوم ◇ ◇ ◇



پس ما اگر فضاگشایی کنیم در اطرافِ اتفاق این لحظه که ذهنمان نشان می‌دهد، و در برابر آن مقاومت نکنیم، و از آن زندگی نخواهیم، درواقع با فضاگشایی «پنهان‌پری» می‌کنیم.

یعنی در پنهان‌پرهیمان را باز می‌کنیم و می‌پریم به‌عنوان هشیاری از روی همانندگی‌ها، و «هم‌جنس‌پری» می‌شویم. وقتی هم‌جنس‌پری می‌شویم کارگاهِ خداوند هم می‌شویم.

بُرد هم‌جنسیِ پَریانِ چنان که رُباید روح را زخمِ سِنان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸۰)

وقتی هم‌جنس‌پریان می‌شویم، گفتیم با فضاگشایی ما پری می‌شویم، با فضابندی دیو می‌شویم، بنابراین دیو و پری در بیرون وجود ندارند، در ما پدید می‌آیند. همین‌طور که عرض کردم، با فضاگشایی با فضابندی.

شما این لحظه ببینید دیو هستید یا پری هستید؟ اگر پری هستید و پری باقی بمانید، هم‌جنسانتان شما را می‌کشند.

پس هم‌جنسی‌پریان او را چنان کشیدند که روح انسان از «زخمِ سِنان» می‌پرید. همان‌طور که روح می‌پرد، روح او هم از همانندگی‌ها پرید رفت. این فقط تمثیل است.

یعنی مثل این‌که هشیاری ما از روی همانندگی‌ها خودبه‌خود برداشته می‌شود با این «پنهان‌پری». این‌ها مثال‌هایی است که شما می‌توانید بفهمید این پدیده تبدیل‌چجوری صورت می‌گیرد.

گفت: سیماهم و جوه کردگار که بود غمّاز باران، سبزه‌زار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۳)

«حق تعالی فرمود که باطن اشخاص از ظاهر رخسارشان نمایان است، به همین جهت وجود چمنزار حاکی از اینست که بارانی نازل شده است.»

غمّاز: بسیار سخن‌چین، در اینجا به معنی آشکارکننده.



و این بیت نشان می‌دهد که در درونِ ما، مرکزِ ما، هرچه باشد در بیرون منعکس می‌شود. پس اگر بیرونِ ما خراب است معنی‌اش این است که درونِ ما خراب است.

اگر این پدیده در جمع صورت می‌گیرد، یعنی یک جمعی، یک گروهی در یک جایی می‌بینند که بیرونشان خیلی خراب است، وضع مالی‌شان خراب است، روابطشان خراب است، نمی‌دانم خیلی چیزها دیگر، ظاهرشان، نشان می‌دهد که مرکزشان خراب است. و این را از آیه قرآن می‌آورد. «غَمَّاز» یعنی آشکارکننده در این جا.

و همین‌طور آیه‌های، یا چندتا آیه هست که این موضوع را در قرآن مشخص می‌کند. یکی سوره فتح هست آیه ۲۹، که در آن وسط آیه می‌گوید:

«...سَيَّمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ...»

«...نشانشان اثر سجده‌ای است که بر چهره آنهاست...»

(قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۲۹)

یعنی اگر کسی سجده واقعی می‌کند و با انبساط با زندگی برخورد می‌کند، در ظاهر زندگی‌اش، در بدنش، در روابطش، در امور مالی‌اش این پیدا است. یعنی اگر خرد زندگی به فکر و عملش می‌ریزد بیرونش نمی‌تواند خراب باشد. مولانا از این آیه‌ها استفاده می‌کند.

این جا هم است، «...سَيَّمَاهُمْ وُجُوهِهِمْ» این جا دیدیم الان:

«گفت: سیماهم وجوه کردگار» یعنی آیه قرآن است وقتی می‌گوید کردگار گفت.

این مطلب مهم است، که اگر شما بیرونتان خراب است، هم فردی هم جمعی باید باطنتان را درست کنید، مرکزتان را درست کنید. اگر بیرونتان خراب است در مرکزتان همانندگی و درد است والسلام. طبق این بیت مولانا و آیه قرآن.

چندتا آیه دیگر هست که همین مطلب را بیان می‌کند که شما خودتان می‌توانید پیدا کنید. از کجا؟ از تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی.

به گاه جلوه چو طاووس عقلها برده

گشاده چون دل عشاق پررنا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)



یعنی این انسان‌ها، که الآن داریم صحبت می‌کنیم، که بالقوه همه ما از این جنس هستیم، فقط جلویش را خودمان گرفتیم، موقع جلوه مانند طاووس عقل‌های انسان‌ها را می‌برند، یعنی می‌برند.

«به‌گاه» یعنی به موقع «جلوه»، یعنی بیان خودشان، جلوه خودشان، ظهور خودشان، بیان دلشان، مانند طاووس چقدر زیباست که عقل را می‌برد، این‌ها هم عقل‌های من‌ذهنی را زایل می‌کنند.

«گشاده چون دل عشاق»، مانند دل عشاق پر زیباشان را باز می‌کنند. یعنی وقتی این‌ها شروع می‌کنند به انبساط، همین که در بیت اول که گفت خدایا این اشخاص را زیر اداره خودت دریاور، و دانایی آن‌ها را و عشق آن‌ها را و ارتعاش زندگی آن‌ها را، خون دل آن‌ها را به جهان جاری کن.

و الآن می‌گوید اگر این کار صورت بگیرد، که همه ما هم به نسبت باید فضا را باز کنیم این کار را بکنیم، دل عاشقان را باز می‌کنیم.

و ما می‌دانیم که تمام انسان‌ها عاشق هستند، به زور خودشان را وابسته به جهان نگه داشته‌اند. پس پر زیبا دارند، وقتی پر زیبا را باز می‌کنند تمام انسان‌ها را زیر بال عشقتان می‌گیرند. «گشاده چون دل عشاق پر رعنا را».

پس بنابراین دل عشاق هم، که شما هم جزء عشاق هستید، اگر فضاگشایی کنید، فضاگشایی کنید، دارید آدم‌ها را زیر بال عشقتان می‌گیرید. این را می‌گوید. باید این کار را بکنیم.

آیا شما «به‌گاه جلوه»، موقع جلوه، مانند «طاووس»، طاووس این‌جا مثبت است، در دفتر پنجم طاووس را خاصیت من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] گرفته بود، اینجا مثبت است، «به‌گاه جلوه چو طاووس عقلها برده» آیا شما با فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] عقل‌های من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را تبدیل می‌کنید؟

و مانند «دل عشاق» پر عشق را باز می‌کنید که انسان‌ها با توجه به این‌که مقاومت می‌کنند احوال بدی دارند، شما آن‌ها را زیر بال بگیرید یا نه؟

این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. مرکز را عدم می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، زیر بال عشقتان می‌آورید.

ز عکسشان فلک سبز رنگ لعل شود قیاس کن که چگونه کنند دلها را؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

می‌گوید از انعکاس دل آن‌ها، «عکسشان» یعنی انعکاسشان، از انعکاس نوری که ساطع می‌کنند به این جهان، هرچه که در این آسمان هست، در این فضا هست رنگ زندگی می‌گیرد، یعنی زنده می‌شود.

حقیقتاً مولانا معتقد است که وقتی انسان به زندگی زنده می‌شود، کمک می‌کند که همین‌طور که در پایین هم آورده، به دیگر موجودات، چه اجسام، چه حیوان، چه نبات، خودشان را بشناسند. چون مآلاً چیزها باید خودشان، خودشان را بشناسند.

«ز عکسشان فلک سبز رنگ لعل شود» یعنی هرچه که در فضا هست، رنگ عشق و زندگی بگیرد، زنده بشوند، زنده‌تر می‌شوند.

حالا، دل ما، که در دل ما حقیقتاً طبق همین گفته، انسان آماده است زنده بشود به خداوند. یعنی این همانیدگی با چیزها این قدر شل است و جدا شدن مستلزم فقط یک آگاهی خوب است.

کما این‌که می‌بینید بچه‌ها و نوجوانان به راحتی از این پوسته می‌پزند بیرون. بزرگ‌ترها چون شدیداً همانیده هستند و خودشان را خیلی عاقل می‌دانند و نمی‌توانند درست گوش بدهند به مولانا، در نتیجه دیر تغییر می‌کنند یا تغییر نمی‌کنند، چون دل نمی‌دهند.

ولی آن‌هایی که دل می‌دهند متوجه می‌شوند که این همانیدگی که ما مرتب متوجه می‌شویم که این مرکز ما دائماً در اثر چیزهای آفل فرومی‌ریزد و ما می‌ترسیم، و ما نمی‌توانیم این‌طوری باشیم، این بینش فوراً خودش را به ما نشان می‌دهد.

به عنوان یک حضور ناظر می‌گوییم واقعاً من این من ذهنی هستم که مرکزی دارد که دائماً فرومی‌ریزد من می‌ترسم نگران می‌شوم؟

آیا این نگرانی، اضطراب، بی‌خوابی، حال‌گرفتگی، این حرص و زندگی خواستن از چیزها و مسابقه گذاشتن، این حسادت، حقیقتاً خاصیت ذاتی من است؟ یا خاصیت یک چیز دیگری است که اگر من بشناسم رهایش می‌کنم؟

و می‌شناسد رها می‌کند. برای همین می‌گوید قیاس کن که چگونه کنند دل‌های آدم‌ها را؟



وقتی روی جماد این اثر را می‌گذارد، روی انسان چه اثری می‌گذارد؟

و ما این آدم را داریم. مولانا، همین نور را ساطع می‌کند و شما خودتان را در معرض این نور و تابش قرار بدهید دلتان روشن می‌شود فوراً.

پس این من‌ذهنی [شکل شماره ۹۰ (افسانه من‌ذهنی)] که ما این قدر به اصطلاح می‌ترسیم از آن فکر می‌کنیم سفت است، نه! دل انسان‌ها متمایل به [شکل شماره ۱۰۰ (حقیقت وجودی انسان)] عشق است، خداوند است، به جنس خودش است. همین که فضا را باز کنیم او جذب می‌کند. ما پیر می‌زنیم.

درآوردند به رقص و طرب به یک جرعه هزار پیر ضعیف بمانده برجا را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

پس این انسان‌ها یا عاشقان، یا حتی به درجه‌ای شما بینندگان که به زندگی زنده شدید.

پیر زمین‌گیر شده در این جا به معنی من‌ذهنی زمین‌گیر شده، که حوصله ندارم، خسته شدم، ناامید شدم، می‌خواهم خودم را بکشم.

من‌ذهنی پیر، مُسن که ضعیف است و پویا نیست به‌جا مانده، حال ندارد.

و شما می‌بینید، شما با خواندن ابیات مولانا به رقص و طرب نمی‌آید؟

یعنی این انسان‌ها یکی‌اش هم مولانا «درآوردند به رقص و طرب به یک جرعه»، کافی است بیت را درست بخوانید و تکرار کنید و شراب آن را بگیرید، ولو این‌که خیلی پیر هستید خیلی ناامید هستید، زمین‌گیر شدید، من‌ذهنی شما را در افسانه من‌ذهنی واقعاً بیچاره کرده، ضعیف کرده، بد فکر می‌کنید، شما را از جا می‌کند به رقص درمی‌آورد.

برای این‌که الآن خواندیم ما ذاتاً از جنس عشق هستیم، از جنس خداوند هستیم، ما از جنس حرف زدن و نمی‌دانم استدلال و درد و این‌طوری باید زندگی کنی، چه می‌دانم طرح‌ها و الگوهای جامد فکری و این فکر بهتر از آن فکر است نیستیم. فکر را ما به وجود می‌آوریم. نمی‌شود که فکر ما را اسیر کند. این‌ها الگوهایی است که ما ساختیم. که اتفاقاً کل غزل این را می‌گوید.



کل غزل می‌گوید که انسان باید فضا را باز کند به زندگی زنده بشود و نگذارد سیستمی که خودش می‌سازد سلطه پیدا کند به خودش، در بیت آخر می‌گوید.

می‌گوید شما فضا را باز کن به صورت آفتاب بیرون بیا، با مغز شیرینت و خردمندت جلوه بده، زیبایی بده به برج جوزا. برج جوزا همین سیستم من‌ذهنی است که الان شما می‌بینید، که دائماً تیر می‌اندازد به ما.

پس به هر حال ما فهمیدیم اگر این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] پیر است، مدت‌ها در این ذهن بوده و زمین‌گیر شده، یک جرعه از شرابی که از مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] با فضای بسیار گشوده شده بیاید او را به حرکت درمی‌آورد.

و این بیت را خواندیم امروز:

چون به من زنده شود این مُرده‌تن
جان من باشد که رو آرد به من
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

من کنم او را ازین جان محتشم
جان که من بخشم، ببیند بخششم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹)

جان نامحرم نبیند روی دوست
جز همان جان کاصل او از گوی اوست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰)

دیدید این چند بیت را دیگر. پس بنابراین اگر توجه کنید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که می‌گوید:

درآورند به رقص و طرب به یک جرعه
هزار پیر ضعیف بمانده برجا را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

چجوری می‌شود؟ به محض این‌که یک نفر زنده به حضور به زندگی ارتعاش می‌کند می‌بینیم آن جنس خداگونه ما، از این تن مرده حرکت می‌کند و هم ما هستیم هم خداوند.



ما به صورت خداوند حرکت می‌کنیم می‌رویم به سوی خداوند. این از جرعه است، این از استدلال نیست.

یعنی اگر ما بنشینیم یک ماه هم به یکی بگوییم که فقط استدلال‌ها: «تو باید به خدا زنده بشوی، نمی‌شود، اصلاً این طوری نمی‌شود زندگی کرد، بترسانیم، اگر زنده نشوی می‌زنت ما، ممکن است بگشمت»، این زنده نمی‌شود، این شراب عشق می‌خواهد همان‌طور که غزل می‌گوید.

چون بدو زنده شدی، آن خود وی است وحدت محض است آن، شرکت کی است؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۷)

وقتی فضا را باز می‌کنی زندگی، خداوند، به صورت ما حرکت می‌کند می‌رود به سوی خودش، آن موقع او در ما به خودش زنده می‌شود و ما هم به او زنده می‌شویم. برای همین می‌گوید وقتی به او زنده شدی دیگر اوست، «آن خود وی است»، یعنی آن خداوند است.

پس این سه بیت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸ تا ۴۶۸۰) گفت که در اثر ارتعاش زندگی، خودِ زندگی در ما حرکت می‌کند می‌رود به سوی خودش. و جانی که به این ترتیب پدید می‌آید خودش را به ما نشان می‌دهد، بخشش خداوندی را می‌بیند و سپاس‌گزار است، یعنی فضا را نمی‌بندد.

توجه می‌کنید که در من‌ذهنی ما همه لطف‌ها را از خداوند می‌گیریم ولی سپاس‌گزار نیستیم. می‌گوییم من خودم کردم، طلب‌کار هم هستیم.

و گفت جانِ نامحرم یعنی من‌ذهنی روی خداوند را نمی‌بیند، ولی جان فضای گشوده‌شده او را می‌بیند و فقط آن جان که اصلش از آن کوی است. الآن هشیارانه ما به او زنده شدیم، این وحدت محض است.

پس حرکت کنیم برویم به سوی او این دیگر شریک قرار دادن به خدا نیست. اگر شما الآن به صورت من‌ذهنی زنده بشوید، بلند شوید دارید شریک خدا می‌شوید.

برای این‌که در طرح خداوند اصلاً من وجود ندارد، همه‌چیز او است. در ما یعنی وجود ندارد، در هیچ‌چیز وجود ندارد، حالا در انسان اگر شما می‌خواهید ببینید کجا ما خطا رفتیم، ما که بلند می‌شویم به‌عنوان من این شرکت است. شرکت یعنی شریک قرار دادن به خدا، می‌گوییم من هم با تو شریک هستم.



می‌گوییم ای خدا من و تو با هم جهان را اداره می‌کنیم، خیلی موقع‌ها هم شما حالا خوابتان می‌آید بروید بخوابید
من خودم می‌دانم چکار کنم!

این‌طوری نمی‌شود این شرکت است، این شریک قرار دادن است به خدا.

وحدت محض آن است که من صفر بشود و خداوند در ما در اثر ارتعاش عارفان حرکت کند برود به خودش و ما
روی ذات خودمان قائم بشویم یا او در ما به خودش زنده بشود، این شرکت نیست، این وحدت محض است.

چه جای پیر که آب حیات خلاقاند که جان دهند به یک غمزه جمله اشیا را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

می‌گوید پیر چه است؟ معلوم است که انسان را زنده می‌کنند. گفت انسانی که پیر است و زمین‌گیر شده و سال‌ها
من ذهنی داشته، اگر یک انسان زنده به حضور مثل مولانا به زندگی مرتعش بشود، یعنی همین ابیاتش را بخوانید،
به او زنده می‌شوید به خداوند زنده می‌شوید.

می‌گوید چه جای پیر، پیر که البته که زنده می‌شود. این انسان‌ها آب حیات خلاق هستند. هم آب حیات هستند
هم صنّع دارند خلق‌کننده هستند. و انسان که سهل است، به تمام اشیاء عالم با یک غمزه جان می‌دهند.

این برای ما البته قابل قبول نیست که مثلاً اگر یک عارفی از پهلوی گلی رد می‌شود و به گل تماشای می‌کند، آن
گل از او زندگی می‌گیرد، واقعاً زنده می‌شود، اثر می‌گذارد روی گل. حالا ممکن است یک عده‌ای مقاومت کنند
آقا یعنی چه، چجوری؟! برای این‌که با ذهنش می‌خواهد تجزیه و تحلیل کند و این‌ها.

ولی در این‌که شما مثلاً شعر مولانا را می‌خوانید و به زندگی مرتعش می‌شوید، در این‌که دیگر شک ندارید؟ در
این‌که یک عارف زنده به خداوند از پهلوی شما رد بشود به شما نگاه کند، شما واقعاً ارتعاشش روی شما اثر
می‌گذارد. در این شک دارید؟ شک نداشته باشید.

ما حالا دسترسی به آن عارف نداریم، ولی به شعرش داریم. پس متوجه شدیم.

شکرفروش چنین چُست هیچ کس دیده‌ست؟ سخن‌شناس کند طوطی شکرخا را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)



می‌گوید شکر فروش، زندگی فروش، کسی که زنده می‌کند و هیچ چیز نمی‌گیرد کسی تا حالا دیده که به این زرنگی باشد؟ به این چابکی باشد؟

شما فضا را باز می‌کنید زندگی با مرکز عدم فوراً روی شما اثر می‌گذارد می‌بینید در عرض چند روز دردهای شما شفا پیدا می‌کند. به این چابکی و تردستی تا حالا کسی را دیدید؟ نه ندیدیم.

«شکر فروش چنین چُست هیچ کس دیده‌ست؟»، برای این‌که به صورت کس در جهان وجود ندارد. درست است که مولانا هم ظاهرش آدم است، ولی آن باطنش است که بی‌نهایت است مهم است. و این‌ها شکر فروش سریع‌العمل هستند.

«سخن‌شناس کند طوطی شکرخا را»، طوطی شکرخا انسان است، مخصوصاً انسانی که حرف خوب می‌زند، ولی معنی‌اش را نمی‌فهمد، مثل طوطی. «سخن‌شناس نه‌ای جان من، خطا این جاست».

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست سخن شناس نه‌ای جان من، خطا این جاست (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۲۲)

انسان‌هایی که حرف می‌زنند، ولی معنی حرفشان را نمی‌فهمند آن‌ها را سخن‌شناس می‌کند. انسانی که سخن‌شناس باشد سخن را از فضای یکتایی می‌آورد، از فضای گشوده‌شده می‌آورد.

آن‌هایی که ذهن دارند من‌ذهنی‌شان حرف می‌زند، آن‌ها طوطی هستند و شکرخا هم هستند، ولی سخن را می‌گویند نمی‌شناسند. می‌گویند که این فضای گشوده‌شده، طوطی‌ها را یعنی انسان‌ها را که هر حرفی را دیگر نمی‌زنند.

اگر ما از طریق همانندگی‌ها حرف می‌زنیم و فکر می‌کنیم داریم شکر می‌خوریم، شکر همانندگی می‌خوریم، ما را سخن‌شناس می‌کند. متوجه می‌شویم که سخن فضای یکتایی یا سخنی که از دهان زندگی می‌آید را باید بزنیم، که می‌گویید اَنْصِتُوا را رعایت می‌کنیم. ما از جنس گوش هستیم او از جنس زبان.

چون تو گوشی او زبان، نی جنس تو گوش‌ها را حق بفرمود اَنْصِتُوا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)



ما گوش هستیم، ساکت هستیم نسبت به ذهن تا او حرف بزند. آن موقع اگر فضا را باز کنیم می‌فهمیم این سخن از ذهن من می‌آید گرچه که از همانیدگی‌ام دارم حرف می‌زنم و یک شکری می‌خورم، ولی بهتر است که سخن‌شناس بشوم شکر یا قند آن طرفی را بخورم، شادی بی‌سبب را بخورم.

می‌بینید مردم چقدر از همانیدگی‌هایشان حرف می‌زنند و ظاهراً خوشحال هستند. برای این‌که یک شیرینی از آن می‌گیرند. مردم یک به‌بهی می‌گویند. به آن به‌به دلخوش هستند.

حالا از خودتان بپرسید که از این شکر فروش چُست و چابک شما شکر می‌گیرید؟ سخن‌شناس هستید؟ یعنی این لحظه متوجه هستید که سختتان از فضای گشوده‌شده می‌آید یا فضا را بستید از من ذهنی می‌آید، دارید از خودتان می‌گویید؟

این من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] حرف می‌زند ولی شکر را از همانیدگی‌ها می‌گیرد. این [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مرکز عدم و فضای گشوده‌شده حرف می‌زند، سخن‌شناس است. سخنی که از عدم نیاید دیگر حرفش را نمی‌زند. زحمت نمی‌کشد.

زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف

چنین رفیق ببايد طريق بالا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

پس ببینید می‌گوید که این انسان زنده به حضور لطیف است. زمخت نیست. با لطافت برخورد می‌کند. با فضاگشایی برخورد می‌کند. فضای گشوده‌شده لطیف است، ظریف است. برای این‌که به جزئیات نیازهای انسان‌ها توجه دارد. متوجه می‌شود.

شما نگاه کنید مولانا چقدر جامع است. چقدر ریزه‌کاری‌های زندگی انسان را می‌شناسد. ضعف‌های انسان را می‌شناسد.

شما اگر بخوانید و دل بدهید خواهید دید که مولانا جزئیات ایرادهای ما را به ما می‌گوید. کریم است، بخشنده است، هیچ چیز نمی‌خواهد. شریف است، پرهیزکار است، بزرگ است. بزرگی‌اش را حفظ می‌کند، خودش را کوچک نمی‌کند. به خاطر حرص همانیدگی‌ها خودش را له نمی‌کند.



«زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف» به به به. زهی یعنی چقدر خوب. ما همچون رفیقی می‌خواهیم، یک همچون پیری می‌خواهیم برای رفتن به بالا، به سوی خدا.

درضمن مولانا توضیح هم می‌دهد که اگر ما می‌خواهیم واقعاً به دیگران کمک کنیم و دلمان را باز کنیم چکار باید بکنیم.

زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف چنین رفیق ببايد طريق بالا را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

هم ما می‌توانیم این طوری باشیم، هم چنین رفیقی پیدا کنیم. اگر دیدیم رفیق ما، راهنمای ما این طوری نیست، می‌رویم یک راهنمای دیگر پیدا می‌کنیم.

[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌بینید من‌ذهنی این خاصیت‌ها را ندارد. لطیف نیست، ظریف نیست. همین طوری خودش را مطرح می‌کند. می‌خواهد خرواری و کیلویی و بدون توجه به جزئیات عمل کند. خسیس است. چیزی بدهد چیزی می‌خواهد و پرهیز هم ندارد.

پرهیز این یکی دارد [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این هم لطیف است، هم ظریف است، هم کریم است، هم شریف است. پس کسی که مرکزش عدم نیست رفیق ما برای رفتن به بالا نمی‌تواند باشد.

هر که بُود عاشقِ خود پنج نشان دارد بد سخت دل و سست قدم، کاهل و بی‌کار و تُرش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۱۹)

کاهل: تنبل، سست

مولانا می‌گوید که هرکسی عاشق خودش باشد، یعنی من‌ذهنی داشته باشد پنج تا نشان بد دارد.

دلش سخت است، پس لطیف نیست. قدمش سست است، پس حرص دارد، همانندگی دارد. همانندگی‌ها نمی‌گذارند که تعهد بدهد. آن‌ها مهم هستند. تعهدش را می‌شکنند. سست است، کاهل است، اینرسی "Inertia" دارد و تن به جبر داده.



هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر او همین داند که گیرد پای جبر (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸)

کاهل است، پای جبر را می‌بیند. نمی‌خواهد تغییر کند. این آدم کریم هم نیست. بیکار است برای این‌که کار واقعی آن است که خرد زندگی و عشق زندگی به آن بریزد.

«ما کمان و تیراندازش خداست»، اتفاقاً سخن خوب هم از آن‌جا می‌آید. اگر ما تیر می‌اندازیم آن سخن خوب نمی‌شود. اگر سخن‌شناس باشیم می‌فهمیم که این حرفی که من می‌زنم اثر ندارد برای این‌که از «منم» می‌آید.

هر موقع از خشم، از حسادت، از تنگ‌نظری حرف می‌زنیم، این بیکاری است فقط، بلکه کارافزایی است. خیلی از ما کارافزایی می‌کنیم اسمش را می‌گذاریم کار. بعضی از ما کار اصلاً نمی‌کنیم. قانون جبران را رعایت نمی‌کنیم، انتظار داریم.

تُرُش هم که می‌دانید یعنی بداخلاق، عبوس. شادی زندگی در آن نیست. ما می‌دانیم خوشی‌های این جهانی بسیار زودگذر هستند. پس خوشی‌های من‌ذهنی زودگذر هستند. پس من‌ذهنی همیشه تُرُش است و فعل خودش است همه.

فعل توست این غصه‌های دم به دم این بود معنی قد جَفَّ الْقَلَمُ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

صلا زدند همه عاشقان طالب را روان شوید به میدان پی تماشای (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

می‌گوید این‌ها صدا زدند. این انسان‌ها، انسان‌هایی مثل مولانا. عموم را صدا زدند. دعوت کردند. منتها چه کسانی را؟ عاشقان طالب را. ما بالقوه همه‌مان عاشق هستیم، چون از جنس خدا هستیم، اما طالب نیستیم.

«عاشقان طالب». و طلب‌کننده کسی است که پایین خودش می‌گوید. می‌گوید که تمام دنیا را به من بدهند من از این عشق دست بر نمی‌دارم. اصلاً برای همین آمدم.



هرکسی که منظور آمدنش را فهمیده که باید قبل از مردن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشود و این مقصود همه ماست برای آمدن به این جهان و نیامدیم که این چیزها را جمع کنیم و از خودمان بگذاریم برویم و می‌دانیم هم که این‌ها را نمی‌توانیم با خودمان ببریم. پس، پس از مردن به‌دردمان نمی‌خورند این‌ها.

پس هرکسی که این را درست درک کرده، ذاتاً که عاشق است. پس طالب متعهد هم هست. شما از خودتان بپرسید من طالب متعهد هستم؟ اگر هستم شاهد چيست؟ چجوری می‌فهمم؟

اگر این برنامه، برنامه معنوی من است، من از اول تا آخرش گوش می‌دهم؟ یادداشت برمی‌دارم؟ تمام ابیات را می‌خوانم یا جسته‌و‌گریخته بدون تعهد به این برنامه می‌خوانم، گوش می‌دهم؟

می‌گویند که گفتند بیایید به میدان. میدان این فضای گشوده شده است. بیایید تماشا. برای این‌که عاشقان متحول می‌شوند از، به قول معروف از علم‌الیقین دارند به عین‌الیقین تبدیل می‌شوند. بالاخره به حق‌الیقین تبدیل خواهند شد. بیایید تماشا کنید ببینید وقتی فضا را باز می‌کنیم همه‌مان در این میدان گشوده شده که یک میدان بیشتر نیست، این فضای گشوده شده ما اختصاصی نیست، یک میدان است.

در این میدان ببینید که واقعاً خداوند چجوری انسان‌ها را تبدیل می‌کند و چجوری آن‌ها را به‌کار می‌گیرد برای زنده کردن انسان‌های دیگر و همه چیز دیگر. بیایید تماشا. شما نمی‌خواهید بروید تماشا؟ ولی من ذهنی نمی‌تواند تماشا کند.

گفت جان که من بخشم این بخشش را می‌فهمد. «جان نامحرم نبیند روی دوست»، برای تماشا باید فضا را باز کنید، چشم عدمتان باز بشود تا ببینید که در این جهان چه تحولی دارد ایجاد می‌شود به وسیله عاشقان.

پس امکان این‌که ما از این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] اگر طالب باشیم، متعهد باشیم، فضا را باز کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و روی خودمان کار کنیم، همین راهنمایی‌های مولانا را به‌کار بندیم، عاشق طالب بشویم، فضا را باز کنیم، در آن میدان خواهیم دید که خیلی از عاشقان دارند روی خودشان کار می‌کنند ما هم جنس‌های خودمان را خواهیم دید، با آن‌ها همراه خواهیم شد و جهان را عوض خواهیم کرد.

طالب است و غالب است آن کردگار

تا ز هستی‌ها بر آرد او دمار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴)



این بیت هم خیلی مهم است. خداوند طالب ماست. می‌گوید مرکزت مال من است، و غالب است. یعنی امکان ندارد ما غلبه کنیم با من ذهنی‌مان به خداوند و کارمان را پیش ببریم.

طالب است و غالب است در این لحظه خداوند و اگر به صورت من بیاید بالا دَمار از روزگار ما می‌آورد. یعنی بلا سرمان می‌آورد. از نظر قوانین غیرت، غیرت زندگی، مرکز ما فقط می‌تواند عدم باشد. اتفاقاً در این غزل هم هست.

اگر خزینه قارون به ما فرو ریزند ز مغز ما نتوانند بُرد سودا را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

یعنی اگر تمام پول‌های عالم را می‌گوید به ما بدهند، تمام امکانات، بزرگی‌های دنیا هرچه از این دنیا هست به ما بدهند، ما این عشق را از سرمان باز نمی‌کنیم.

«اگر خزینه قارون به ما فرو ریزند» خزینه قارون یعنی مثبت است، همه‌چیز این عالم که آدم می‌تواند با آن همانیده بشود، اگر به ما بدهند من از عشق دست بر نمی‌دارم. آیا شما هم همچو تعهدی دارید؟ همچو بینشی دارید؟ باید داشته باشید.

اگر نداشته باشید و جسم‌ها، [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] همانیدگی‌ها که قسمتی از خزینه قارون یعنی این جهانی است، این عشق را، در این جا سودا به معنی عشق است، عشق را از سر شما بدزدد، بیوشاند، می‌گوید که عشق مهم نیست، زنده شدن به خداوند مهم نیست، وحدت مهم نیست، من این چیزها را می‌خواهم. حالا که این مقام را دادند به من، من دیگر این عشق را نمی‌خواهم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، می‌گوید این طوری نیست. تعهد من به عشق و به مرکز عدم خیلی قوی‌تر از این است.

اگر خزینه قارون به ما فرو ریزند ز مغز ما نتوانند بُرد سودا را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

انسان باید این طوری باشد. درست است؟ شما این طوری هستید؟

یک بیت دیگر:



اگرچه سرد وجودیت گرم درپچید به ره گنش به بهانه، بهانه را چه شدهست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۲)

گرچه که ما در همانیدگی‌ها و دردهای آن‌ها سخت پیچیده‌ایم، گرم پیچیده‌ایم، یعنی مشغول همانیدگی‌ها و دردهای آن‌ها هستیم، اما ما می‌توانیم این من‌ذهنی را با استدلال، به بهانه، راه بیندازیم برود. «به ره گنش به بهانه»، بگوییم دست از سر من بردار، برو، ساکت باش. چون این من‌ذهنی از جنس استدلال است، از جنس حرف است، از جنس فکر است. شما با فکراتان، می‌توانید فکراتان را قانع کنید. یک فکر بهتر فکر بدتر را می‌خورد.

شما می‌توانید با ابیات مولانا که این‌ها هم فکر است، حتی بدون حضور، خودتان را متقاعد کنید که این کار، این کار، این کار من بد است، ولو این‌که سخت درگیرم.

بارها می‌بینید که آدم‌های معتاد، حالا معتاد گاهی اوقات به مواد مخدر یا معتاد به یک انسان دیگر یا معتاد به چیزها، معتاد به مقام، معتاد به پول، به این برنامه گوشی می‌کنند و از اعتیادشان دست می‌کشند، برای این‌که ذهنشان را متقاعد می‌کنند که زندگی در این‌ها نیست.

هنگام تنگ‌دستی در عیش کوش و مستی کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۵)

در این‌جا قارون مثبت است. موقع تنگ‌دستی باید فضا را باز کنیم و در زندگی و در شادی و در فضاگشایی و عشق و مستی بکوشیم نه ناله و گرفتاری. این فضای گشوده‌شده و شادی آن گدا را قارون می‌کند، ثروت‌مند می‌کند. گدا و قارون هر دو در این‌جا مثبت هستند. گدا یعنی من‌ذهنی را تبدیل به یک ثروت‌مند معنوی می‌کند.

بیار ساقی باقی که جان جانمایی بریز بر سر سودا شراب حمرا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)



و حالا که ما فهمیدیم آن منظوری که ما داریم و همه دارند و زنده شدن به زندگی است، این منظور به همه چیز که ذهنمان نشان می‌دهد، تقدّم دارد و هر چیزی را به ما بدهند ما دست از این سودا یا عشق یا زنده شدن به زندگی یا وحدت بر نمی‌داریم.

حالا می‌گوییم ای ساقیِ باقی، «ساقیِ باقی» خداوند است که با فضاگشایی به آن دست پیدا می‌کنیم. «بیار ساقیِ باقی»، یعنی می‌خواهم فضا را باز کنم، شراب را از آن‌ور بگیرم، «که جانِ جانهایی»، پس این جانِ ذهنی من که این چیزها را می‌خواست، الآن فهمیدم با فضای گشوده‌شده تو هستی اصلِ کاری.

[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] «بیار ساقیِ باقی که جانِ جانهایی»، فضا را باز می‌کنم به خداوند می‌گویم ای ساقیِ باقی، ای ساقیِ همیشگی، همیشه زنده، که من هم همیشه زنده هستم، از جنس تو هستم، به من شراب بده، دیگر از این همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] شراب نمی‌خواهم.

«بیار ساقیِ باقی که جانِ جانهایی» من می‌دانم که جانِ ذهنی من از تو گرفته می‌شد، [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] من حالا می‌خواهم به جان اصلی‌ام زنده بشوم. «بریز بر سرِ سودا شرابِ حَمرا را»، سودا در این جا منفی است [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] یعنی به معنی هیجان‌های همانیدگی، یعنی من‌ذهنی؛ بریز بر سر سودا شراب قرمز را.

پس راه‌حل می‌دهد، می‌گوید که اولاً ما ساقی را می‌گیریم، عشق را می‌گیریم و این را به چیزهای آفل این جهانی نمی‌فروشیم، ولی الآن این حالتِ سودا را دارد. سودا به دو معنی است، هم به معنی عشق است، هم به معنی این وضعیت دردناک من‌ذهنی که رو به جهان دارد، سودای جهان را دارد. شراب قرمز را بریز بر سر این سودا تا این همانیدگی‌ها را رها کند. علاجش همین شرابِ قرمزِ ساقیِ باقی است. علاجش از بیرون نمی‌آید.

و این بیت:

کجاست ساقیِ جان؟ تا به هم زَنَد ما را

بروید از دل ما فکرِ دی و فردا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۳)

دی: دیروز



پس بنابراین ساقی جان کجاست؟ ساقی جان از درون با فضای گشوده شده خودش را به ما نشان می‌دهد، به ما شراب می‌دهد تا این ذهن ما را به هم بریزد، این پارک ما را به هم بریزد که چیدیم، و از دل ما در زمان مجازی فکر دیروز و فردا را بروید، جارو کند.

و همین‌طور این بیت:

لبیک لبیک ای گرم، سودای تُست اندر سَرَم ز آبِ تو چرخ می‌زنم مانند چرخ آسیا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱)

لبیک: قبول می‌کنم، امر تو را اطاعت می‌کنم.

سودا: خیال، هوی و هوس

لبیک یعنی امر تو را اطاعت می‌کنم. یعنی امر تو را اطاعت می‌کنم، قبول می‌کنم، تسلیم می‌شوم ای خداوند. و عشق تو را در سَرَم دارم و فضا را باز می‌کنم، از آب تو می‌چرخم مانند چرخ آسیاب.

واقعاً شما این‌طوری هستید؟ هر لحظه با فضاگشایی می‌گویید لبیک، لبیک؟ معنی لبیک را هم مولانا به ما یاد می‌دهد. لبیک فقط لفظی نیست، این که معنی‌اش هست قبول می‌کنم، امر تو را اطاعت می‌کنم.

امروز فهمیده‌ایم که «ما کمان و تیراندازش خداست»، وقتی مقاومت ما صفر می‌شود، کمان خوبی می‌شویم. وقتی مقاومت می‌کنیم، به درجه‌ای که مقاومت می‌کنیم، کار را خراب می‌کنیم.

جان جان، چو واگشد پا را ز جان جان چنان گردد که بی‌جان تن، بدان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۴)

پس بنابراین «جان جان» می‌دانیم چیست. جان جان، یک جانی داریم که جانِ ذهنی است، همین جانی که الان با آن سر و کار داریم. این فضای گشوده شده وقتی همانندگی‌ها جارو می‌شوند آن جان جان است که ما می‌توانیم به جان جان که خداوند است زنده بشویم. پس بنابراین جانِ جانِ وقتی پا را از جان وامی‌کشد، ما می‌میریم، «جان چنان گردد که بی‌جان تن، بدان».

دائماً باید به جان جان زنده بشویم. ما جان جان را رها کردیم به این جان سطحی چسبیدیم؛ در خودمان ملاحظه می‌کنیم.

دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری برو گمار دمی آن شراب گیرا را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

گیرا: مؤثر، گیرنده هوش و توانایی

همین طور که می بینید در غزل می رویم جلو، می بینید که هم‌ه‌اش دارد از ارتعاش و شرابی که از این عارف که به خدا زنده شده، ارتعاش می کند توصیه می کند. از اول گفته خدایا، یک انسانی برای ما درست کن یا انسان‌ها را این طوری درست کن که ذاتشان عشق است و دانایی ایزدی است، این‌ها را به ظهور برسانی، ما این را می خواهیم. پس هر کدام از ما هم خودمان را در معرض یک چنین تجلی‌ای قرار می دهیم. در مرکز ما یک چنین پدیده‌ای باید پیش بیاید که ما هم زنده بشویم هم زنده‌کننده بشویم و از تفاوت‌های سطحی که ذهن نشان می دهد، دست برداریم و این ارتعاش را در جهان بدون توجه به این که کدام انسانی گوش می کند، گفت کلیم باید باشد.

الآن این برنامه را پخش می کنیم. می گوییم باید این جور آدم‌ها گوش بدهند؟ نه، همه باید گوش بدهند، همه گوش بدهند، محدودیتی ندارد. می گوید دلی که سفت است و پند نمی گیرد از هیچ دوستی در این جهان، بیا یک لحظه آن شراب گیرا را به او اعمال کن، «دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری.»

شما نگاه کنید دل‌های سفت و سخت انسان‌ها پند نمی گیرند. برای این که خودشان را عاقل می دانند. فکر نمی کنند چیزی می توانند یاد بگیرند، فکر نمی کنند می توانند عوض بشوند؛ اصلاً لازم نیست عوض بشوند!

دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری برو گمار دمی آن شراب گیرا را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

نمی گوید بیا به او نصیحت کن، استدلال کن، درس بده، آن شراب را می گوید به او بده. پس ما لازم است که این شراب گیرا، گیرا یعنی مؤثر، گیرنده، یعنی مست‌کننده را اعمال کن.

پس ما، هم از مولانا شراب را می گیریم پخش می کنیم هم فضای درونمان را بدون استدلال و بحث کردن با دیگران یا زور کردن، فضا را باز می کنیم از مرکزمان این ارتعاش را می فرستیم بیرون. مرکز ما وقتی به او زنده می شود، شراب گیرا را، مست‌کننده را به بیرون می فرستد [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. پس من‌ذهنی من‌ذهنی را نمی تواند تغییر بدهد و پند هم نمی گیرد، [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. ولی وقتی از مرکز عدم و فضای گشوده شده شراب می آید، تأثیر می پذیرد.

و این بیت را داشتیم:

اندیشه جز زیبا مکن، کاو تار و پود صورت است ز اندیشه احسن تند، هر صورتی احسن شده

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۸۱)

و ما می‌دانیم هر چیزی که در بیرون زیبا می‌شود از اندیشه زیبا، اول فضا را باز می‌کنیم از این قوه و پتانسیل یک اندیشه زیبا می‌آید. این اندیشه زیبا اول به صورت اندیشه است، بعد وقتی به عمل درمی‌آید، یک ساختار بی‌درد و زیبا در بیرون به وجود می‌آید فضاگشایی، اندیشه؛ از فضاگشایی اندیشه زیبا می‌آید، فضا بندی اندیشه بد می‌آید.

«اندیشه جز زیبا مکن» یعنی هم‌هانش از فضای گشوده شده اندیشه کن. که اندیشه تار و پود صورت است.

فرم که به وجود می‌آید در انسان اول به صورت اندیشه است، اما از اندیشه بد که از من‌ذهنی می‌آید صورت بد به وجود می‌آید، از اندیشه زیبا صورت زیبا به وجود می‌آید.

اگر در زندگی بیرونی شما چیزهای بد و زشت و اذیت‌کننده، مسئله، خیلی زیاد است بدانید که این اندیشه‌ها از من‌ذهنی‌تان بیرون پریده، تقصیر خودتان است. یعنی تمام مسائل ما در بیرون انعکاس مرکز خودمان است.

زهی شراب که عشقش به دست خود پخته‌ست

زهی گهر که نبوده‌ست هیچ دریا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

عجب شرابی است این! می‌گوید. عشق آن شراب را با دست خودش به عمل آورده است. در این‌جا عشق به‌جای خداوند نشسته است.

پس وقتی فضا را باز می‌کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به این شرابی که از این فضای گشوده شده می‌آید، این را عشق پخته، خداوند پخته، به عمل آورده است. و این گهری است که در هیچ دریای بیرونی پیدا نمی‌شود.

خُب ما همچون شرابی می‌خواهیم. الآن دیگر شما می‌دانید چکار کنید. از انسانی مثل مولانا که نمونه انسانی است که در این غزل شرح داده می‌شود، شما کمک بگیرید فضای درون را باز کنید، چنین عشقی را به جهان بفرستید، هم زندگی خودتان را درست کنید، هم زندگی دیگران را.

و بدانید که این شراب را خودِ زندگی پخته، خداوند پخته، و چنین گهری در دریای بیرون پیدا نمی‌شود.

ز دست زهره به مریخ اگر رسد جامش رها کند به یکی جرعه خشم و صفرا را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

و می‌دانید زهره، همین‌طور که شاید این‌جا هم هست:

زهره یا ناهید: نزد احکامیان زهره سعدِ اصغر و مشتری سعدِ اکبر است.

مریخ یا بهرام: منحوس و دال بر جنگ و خصومت و خونریزی و ظلم است.

پس زهره هم خدای شادی است، هم نماد انسانی است که تازه فضا باز می‌کند، عاشق است، و هم سعدِ اصغر است.

یعنی هرکدام از ما که هنوز مثل مولانا نیستیم ولی سعد هستیم. یعنی اتفاقات خوب به ما می‌افتد با هرکسی هم قرین بشویم اتفاقات خوب برای آن‌ها می‌افتد.

مریخ نماد انسانی است که من‌ذهنی دارد. یعنی این [شکل شماره ۹ افسانه من‌ذهنی]. و همین‌طور که در این‌جا دیدید منحوس است، یعنی نحس است و دائماً در ستیزه هست، چه فردی چه جمعی، دشمنی.

یعنی آن سه‌تا کمیتی که می‌گوییم: مانع، مسئله، درد و دشمنی، در مریخ است یا بهرام است، و خونریزی و ظلم. پس، یعنی من‌ذهنی. پس مریخ یعنی من‌ذهنی.

زهره یعنی ما [شکل شماره ۱۰ حقیقت وجودی انسان]. کسی که فضاگشایی می‌کند. از دست زهره انسان فضاگشا به مریخ، یعنی من‌ذهنی [شکل شماره ۹ افسانه من‌ذهنی]، اگر جرعه برسد، جام خداوند برسد؛ پس بنابراین از دست شما به صورت زهره باید به مریخ‌ها، من‌های ذهنی، جام برسد.

«رها کند به یکی جرعه خشم و صفرا را»، خشم و صفرا، ببینید [شکل شماره ۹ افسانه من‌ذهنی] خشم از جنس هیجان است، همان نماد درد هست، صفرا هم همان‌دگی. خشم و صفرا همان حالت همان‌دگی و دردهای ما را نشان می‌دهد، یعنی اوقات تلخی ما. که دائماً اوقاتمان تلخ است.

پس از دست انسان فضاگشا [شکل شماره ۱۰ حقیقت وجودی انسان] اگر جام برسد، که گفت این شراب را خودِ زندگی پخته، به‌دست من‌ذهنی اوقات تلخی را رها خواهد کرد.



این سه بیت را می‌خوانم:

عقل کو مغلوب نفس، او نفس شد
مُشتری، مات زحل شد، نحس شد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۴۹)

هم درین نحسی بگردان این نظر
در کسی که کرد نحست در نگر
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۵۰)

آن نظر که بنگرد این جرّ و مد
او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۵۱)

مُشتری: بزرگترین سیاره منظومه شمسی که بین مریخ و زحل قرار دارد. سعد اکبر، سعد آسمان

زُحل: کیوان، نحس اکبر

جرّ و مد: کنایه از حالات خوشی و ناخوشی است که بر آدمی دست می‌دهد.

سعد: خجسته، مبارک، مقابل نحس

نقب: سوراخ و راه باریک در زیر زمین

اگر عقل زندگی، که در ابتدا ما هستیم، مغلوب نفس بشود ما به صورت هشیاری که عاقلیم واقعاً، در اصل عقل خدایی داریم، اگر مغلوب نفس یعنی همانیدگی بشود نفس می‌شود. فعلاً عقل یادش می‌رود.

و مثال می‌زند، مشتری که سعد اکبر است مات زهل بشود، کیوان، که نحس است، نحس می‌شود.

چجوری هست که بچه‌های ما که از آن‌ور می‌رسند، این‌ها مشتری هستند یعنی این‌ها سعد اکبر هستند، با ما قرین می‌شوند، با پدر و مادرشان، نحس می‌شوند؟! برای این‌که ما از طریق قرین آن‌ها را نحس می‌کنیم.

حالا، می‌گوید درست است که ما آمدیم به این جهان سعد اکبر بودیم نحس اکبر شدیم، ولی در همین نحسی نظر را برمی‌گردانیم. یعنی به جای این‌که به جهان نگاه کنیم نفس بشویم فضا را باز می‌کنیم نظر را برمی‌گردانیم. یعنی جای هشیاری جسمی هشیاری نظر می‌شویم. فضاگشایی می‌کنیم.



متوجه می‌شویم یک کسی ما را دارد نحس می‌کند، و آن خود زندگی است. علتش این است که به آن توجه نمی‌کنیم به این چیزها توجه می‌کنیم.

می‌گوید کسی که نظرش را عوض کند در این لحظه به صورت حضور ناظر «جَرّ و مَد» یعنی جزر و مد این ذهن را ببیند، ببیند که چیزی گیرش می‌آید خوشحال می‌شود از دست می‌دهد ناراحت می‌شود، جَرّ و مَد را ببیند، این آدم اگر این موضوع را ببیند که ذهن است که این کارها را می‌کند و او جدا از ذهن است که دارد تماشا می‌کند، اگر حقیقتاً این جا بیفتد، در این صورت او از نحسی به سعدی «نَقَب» می‌زند. پس ما گرفتار نحسی می‌توانیم نباشیم.

اما الآن با این سه بیت شما می‌بینید که درست است که ما عقل کل بودیم، برای این که از جنس خدا بودیم، چون آمدیم همانیده شدیم و پدر و مادرمان، جامعه هم ما را به صورت قرین که نگاه می‌کردند به صورت مجسمه دیده‌اند، تشویق کردند که از طریق همانیدگی‌ها نفس بشویم، نحس بشویم، چون آن‌ها هم نحس بودند ما هم نحس شدیم. ولی چاره داریم، چاره‌اش را در بیت آخر می‌گوید.

آن نظر که بنگرد این جَرّ و مَد او ز نحسی سوی سعدی نَقَب زد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۵۱)

البته این‌ها را هم شما می‌توانید ببینید:

مُشتری: بزرگترین سیاره منظومه شمسی که بین مریخ و زُحل قرار دارد. سعد اکبر است؛ مشتری.
زُحل: کیوان، نحس اکبر است.

جَرّ و مَد: کنایه از حالات خوشی و ناخوشی است که بر آدمی دست می‌دهد. یعنی تغییرات ذهن.
سعد: خجسته. نَقَب: سوراخ و راه باریک در زیر زمین.

یعنی امکان دارد که ما از من‌ذهنی، که نحس است، به فضای گشوده‌شده که سعد است نَقَب بزنیم. کافی است فضاگشایی کنیم.

ز آن همی گرداندت حالی به حال ضد به ضد پیداکنان در انتقال (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۵۲)



پس بنابراین خداوند ما را، حالمان را خوب می‌کند، یعنی ما فضا را باز می‌کنیم، فضا را می‌بندیم بد می‌کند، تا تفاوت این دوتا را بفهمیم.

برای این‌که ضد را به ضد پیدا می‌کنند. و به این ترتیب ما منتقل می‌شوم از نحسی به سعدی، از فضا بندی به فضاگشایی، از فضای ذهن به فضای حضور.

تو مانده‌ای و شراب و همه فنا گشتیم ز خویشتن چه نهان می‌کنی تو سیما را؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

الآن رو می‌کند به خداوند می‌گوید که نگاه کن، فقط تو هستی و شراب، همه ما فنا شده‌ایم.

و این بیت نشان می‌دهد که حقیقتاً چسبیدن به ذهن بسیار کم‌قوه و سطحی است. یعنی انسان‌ها اگر با این ابیات مولانا بیدار بشوند واقعاً از ذهن می‌پرند بیرون.

می‌گوید خدایا! در این جهان و در رابطه ما با تو فقط تو هستی و شراب. مایی وجود ندارد.

ما، یعنی من ذهنی از پریدن از یک فکر همانیده، به یک فکر همانیده، و به فکر همانیده، ساخته می‌شود نوبه‌نو. اگر کسی از این فکر همانیده به فکر همانیده نپرد ذهن از بین می‌رود.

و مولانا می‌گوید که چطور انسان‌ها این موضوع را نمی‌دانند؟! ولی خُب وقتی نگاه می‌کند می‌گوید در انسان چیزی وجود ندارد غیر از خداوند و شراب!

برای همین می‌گوید که فقط تو هستی و شراب همه ما فنا شده‌ایم. از بدو تولد فنا بودیم، آماده بودیم به تو زنده بشویم.

و ای خدا! از خودت که ما باشیم چرا تو صورتت را پنهان می‌کنی؟ «ز خویشتن چه نهان می‌کنی تو سیما را؟»

بیت جالبی است این. بیتی‌ست که نشان می‌دهد انسان این‌همه خراب‌کاری به وجود می‌آورد به خاطر من‌ذهنی‌اش و از من‌ذهنی‌اش دست بر نمی‌دارد، اصلاً من‌ذهنی می‌تواند ایجاد نشود.

آدم‌ها کوشش می‌کنند «من» به وجود بیاورند. برای ما من‌ذهنی اعتبار دارد، اگر از اعتبار بیفتد، اگر ما خنده‌مان بگیرد به من‌ذهنی خودمان و دیگران، ما اگر به من‌ذهنی خودمان به شوخی بخندیم نه مسخره، من‌ذهنی از بین



می‌رود چون واقعاً غیر از خراب‌کاری، غیر از ضرر زدن آن هم برای چه؟ برای هیچی! زندگی در آن نیست. ما جنگ‌هایی که می‌کنیم، با هم دعواهایی که می‌کنیم شما بفرمایید آخرش چه گیرمان می‌آید؟ می‌گویند در تأمل عمیق و حتی مراقبه عمیق این من‌ذهنی وجود ندارد، اگر کسی «آنصتوا» را رعایت کند.

پس این من‌ذهنی خیلی شُل است [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و علاقه ما به من‌ذهنی، به همان‌دگی‌ها که این‌همه شدید است اگر آگاه بشویم فوراً شُل می‌شود و سست می‌شود و بی‌اعتبار می‌شود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. متوجه می‌شویم که ما از چیزها نمی‌توانیم زندگی بگیریم. داشتن و نداشتن آن خیلی فرق نمی‌کند. زندگی ما به این‌ها وابسته نیست. این من‌ذهنی ما نیستیم. مرتب می‌گویند این را کوچک کن، این را کوچک کن تا به او زنده بشوید. این یک زندگی مصنوعی است. شبیه گل پلاستیکی است. گل واقعی یک‌جای دیگر هست.

حریقت حاضر است آنجا که هستی ولیکن گر بگویند، شرم داری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۶)

یعنی دوست ما خداوند، هر جا که هستیم با ما است. حاضر است که با ما یکی بشود و ما رو به جهان داریم و اگر بگویند که بیا با هم یکی بشویم، ما حس شرم می‌کنیم یعنی خجالت می‌کشیم. می‌گوییم حالا وقتش نیست. من که حقیرم، لیاقت تو را ندارم.

نمی‌داند که ما خود او هستیم. او می‌خواهد خودش بشود در ما. ما آمدیم می‌گوییم ما این من‌ذهنی هستیم. تازه این من‌ذهنی هم که معلوم است خجالتی است. چون براساس داشته‌هایش خودش را ارزیابی می‌کند مثلاً می‌گوییم خدایا حالا که ما پولی نداریم شما آمدید با ما می‌خواهید رفیق بشوید، بگذار یک خانه بخریم اقللاً آدم حسابی بشویم بعد با شما رفیق بشویم. الان چه موقعش است؟ من شرم دارم والله.

این‌طوری نیست. این‌ها تصورات ذهن است و هر تصویری که ما را حقیر و شرم‌منده می‌کند.

ساقیا گردان کن آخر آن شرابِ صاف را محوکن هست و عدم را بردران این لاف را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵)

«ساقیا گردان کن آخر آن شرابِ صاف را» ای خداوند آن شرابِ صاف را با فضاگشایی به من بده. محو کن این هست و عدم را. این من‌ذهنی را که ناچیز است، لاشیء است و هستی‌داری در ذهن است این را محو کن. این



دروغ را بردارن. این دروغ است، من این نیستم. این یک چیز دروغین است. چطور من نمی‌فهمم من این به هم پیوستگی چند تا فکر نیستم که تصویر ذهنی است. من این نیستم. من تو هستم. این لاف و این دروغ را بردارن.

استخوان و باد روپوش است و بس در دو عالم غیر یزدان نیست کس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۲۳)

و این از داستان دفتر ششم است. می‌گوید این گوش ما می‌شنود به‌خاطر باد و استخوان است. می‌گوید بله استخوان و باد هست ولی توجه کن که با نیروی ایزدی کار می‌کند. این اگر خاصیت سکوت‌شنو و عدم‌بین در تو نبود، آن خداگونگی، آن زندگی در تو نبود این استخوان باد می‌شنید باز هم؟

پس بنابراین به‌خاطر همین خاصیت اصلی ما، ذات ما، این خاصیت عدم‌بین ما که می‌گوییم این چشم ما می‌بیند به‌خاطر این پیه و نمی‌داند سیستم چشم نیست بلکه آن هشیاری است که کمک می‌کند این چشم ببیند، گوش بشنود. برای همین می‌گوید که مواظب باش در دو عالم غیر خدا چیز دیگری نیست. در بیت هم همین را می‌گوید، می‌گوید فقط تو هستی و شراب. چیز دیگری نیست.

بعد هم گفت این لاف را بردارن. شما می‌توانید خودتان این لاف را بدرید؟ شما می‌توانید درک کنید که این استخوان و باد و هرچه که این تن ما هم که کار می‌کند به‌خاطر آن هشیاری است که ما آن هستیم، ما می‌توانیم به آن زنده بشویم. می‌توانیم آن بشویم و باید آن بشویم.

ولیکن غیرت لالاست حاضر و ناظر هزار عاشق کشتی برای لالا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲)

لالا: لیه، مربی کودک

لالا یعنی لیه، مربی کودک و بیشتر اوقات معنی من‌ذهنی را می‌دهد و اگر توجه کنید به این شکل [شکل ۱۵] (این لحظه و توانایی انتخاب) وقتی ما در این لحظه انتخاب‌مان فضا‌بندی است و انقباض است و ایجاد من‌ذهنی است؛ ایجاد من‌ذهنی و «لا» کردن خداوند همراه است. وقتی ما به‌صورت من‌ذهنی می‌آییم بالا این من‌ذهنی زندگی را «لا» می‌کند انکار می‌کند.



پس دوجور «لا» داریم یکی این‌که برویم من‌ذهنی و خداوند را «لا» کنیم، یک‌جورش این است که فضا را باز کنیم از جنس خداوند باشیم، من‌ذهنی را «لا» کنیم.

«لا» کردن یعنی انکار کردن و پس می‌بینید «لالا» دو معنی می‌دهد. «لالا» اگر فضاگشایی شده باشد، انسان «لالا» کند، یک لالایی می‌شود که از جنس زندگی است ولی این «لالا» خیلی کم اتفاق می‌افتد.

بیشتر اوقات این «لالا» زشت است. بیشتر اوقات «لالا» هشیاری است که می‌رود در ذهن و مقاومت می‌کند، من‌ذهنی درست می‌کند طبق این شکل و خداوند و زندگی را انکار می‌کند.

هر لحظه می‌آید بالا، بالا آمدن یعنی «لا» کردن خداوند و بله گفتن به وجود ذهنی. این کار غلط است.

غیرت «لالا» عبارت از این است که خداوند می‌گوید در این لحظه این قانون من است. تو باید از جنس من باشی. برای این‌کار مرکزت باید من باشم. پس هر لحظه لاشیء را یعنی همین من‌ذهنی را «لا» می‌کنی. اگر این‌کار را نکنی، در این‌صورت محو خواهی شد، از بین می‌روی و بیت هم همین را می‌گوید. می‌گوید که: «ولیک غیرت لالاست حاضر و ناظر».

غیرت «لالا» عرض کردم یعنی غیرت... درست مثل این‌که وقتی ما انکار می‌کنیم در ذهن، یک نگرهبانی درست می‌کنیم به ما می‌گوید که به‌عنوان هشیاری نمی‌توانیم وارد فضای یکتایی بشویم و دائماً آن‌جا ایستاده است. وقتی که فضا را باز می‌کنیم، من‌ذهنی را «لا» می‌کنیم، در باز می‌شود. می‌گویند بفرمایید به فضای یکتایی، پیش خداوند.

می‌گوید که در بیت قبل گفت که چیزی نمانده غیر از تو و شراب و ما هم که خودت هستیم. چرا خودت را به ما نشان نمی‌دهی؟ چرا ما آگاه از تو نیستیم؟ دارد جواب می‌دهد؛ برای این‌که ما قانون غیرت را رعایت نمی‌کنیم که بیت بعدی می‌گوید. بیت بعدی چه می‌گوید؟

پس ما فهمیدیم این افسانه من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، این هم ما هستیم یا خداوند است ولی در ذهن به خداوند می‌گوید نه! نه! نه! نه! این قانون غیرت را زیر پا می‌گذارد.

این یکی فضا را باز می‌کند [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به آن عدم یا به آن ...، حالا عدم در این‌جا مثبت است ما می‌گوییم مرکز عدم شد. گاهی اوقات به من‌ذهنی می‌گوید عدم. گاهی اوقات اسمش را می‌گذارد «لا» و می‌گوید که این عاشقان از بین رفتند به‌خاطر این قانون. چرا ما را از این قانون خبردار نمی‌کنید؟



ما عاشقِ آماده هستیم. آخر چطور دلت می‌خواهد این همه عاشق کشته بشود. این «لالا» نمی‌گذارد ما بیاییم تو. ما می‌دانیم خیلی شُل به ذهن چسبیده‌ایم. اصلاً ما می‌فهمیم که من‌ذهنی نیستیم. این قانون غیرت را بردار، شُل‌کن به ما یک لطفی بکن و مولانا با این لحن می‌خواهد به ما بگوید که تو متوجه‌ای که در ذهن، در واقع این «لا» در ضمن این من‌ذهنی اسمش «لا» است یعنی هیچ‌چیز است و ما این را یک‌چیزی کرده‌ایم [شکل شماره ۹ افسانه من‌ذهنی]. پس «لا» معانی مختلفی دارد می‌بینید که.

در بیت بعدی حالا این دو بیت را بخوانم:

این ترازو بهر این بنهاد حق
تا رود انصاف ما را در سَبَق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۹)

از ترازو کم کنی، من کم کنم
تا تو با من روشنی، من روشنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

سَبَق: نیروی ازلی، فضای یکتایی، فضای همه امکانات، درس یک روزه، مسابقه.

بینید در این بیت می‌گوید که ترازو هست الآن. ترازو چیست؟ ترازو موازنه فضای باز [شکل شماره ۱۰ حقیقت وجودی انسان] و من‌ذهنی است. هر چه بیشتر شما فضا را باز می‌کنید مرکزتان عدم است، در این صورت ترازو به نفع خداوند، به نفع شماست. هر چه می‌بندی، اگر کاملاً ببندی اصلاً هیچ‌چیزی نمی‌آید پس ترازو وجود دارد، درست است؟

این لحظه ترازو وجود دارد. ترازو چیست؟ فضاگشایی می‌کنید، می‌آید. سَبَق می‌توانیم بگوییم این لحظه، ترازو را خداوند نهاده.

تا رود انصاف ما را در سَبَق

این ترازو بهر این بنهاد حق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۹)



یعنی هر لحظه قانون عدالت خدایی اجرا می‌شود. چرا؟ برای این‌که از ترازو کم می‌کنیم فضا را می‌بندیم، زندگی کم‌تر می‌شود، ترازو را باز می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم و با او روشن می‌شویم، آن هم روشن است.

دست ماست، هرچه بیشتر باز می‌کنیم، بیشتر زندگی می‌آید و الآن ما می‌فهمیم که اگر طبق این شکلی [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] که به شما نشان دادم، اگر در این لحظه فضا بندی کنیم و منقبض بشویم، در این صورت ترازو را به ضرر خودمان به هم زده‌ایم.

اگر فضاگشایی کردیم، صبر کردیم، شکر کردیم، پرهیز کردیم، مرتب فضا را باز کردیم، تعهد به عدم داشتیم، ترازو را داریم به نفع خودمان به کار می‌گیریم، هرچه بیشتر باز می‌کنیم، او بیشتر می‌دهد. هرچه بیشتر باز می‌کنیم داریم به زندگی، به خداوند می‌گوییم که من این موجود توهمی من‌ذهنی نیستم، دارم این را «لا» می‌کنم. هر فضاگشایی «لا» کردن من‌ذهنی است. بیت بعدی همین را می‌گوید.

این را هم بخوانم:

سجده آمد کندن خشت لَزْب موجب قربی که وَأَسْجُدْ وَأَقْتَرِبْ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۹)

«کندن این سنگ‌های چسبنده همانند سجده آوردن است و سجود، موجب قرب بنده به حق می‌شود.»

لَزْب: چسبنده

پس این خِشْت چسبنده من‌ذهنی و به‌طور کلی من‌ذهنی و هر چسبندگی هر همانندگی؛ فضاگشایی سجده است و تسلیم سجده است. هر تسلیمی، هر فضاگشایی یک آجر را از همانندگی‌ها برمی‌دارد. هر فضاگشایی سبب قُرْب می‌شود. با توجه به این آیه قرآن که می‌گوید: «وَأَسْجُدْ وَأَقْتَرِبْ». به هر حال آیه قرآن می‌گوید که سجده کن و به او نزدیک بشو. «وَأَسْجُدْ وَأَقْتَرِبْ».

«کندن این سنگ‌های چسبنده همانند سجده آوردن است و سجود، موجب قرب بنده به حق می‌شود.»، درست است؟

و همه این‌ها با هم کار می‌کنند. وقتی شما تسلیم می‌شوید، فضا را باز می‌کنید، دارید من‌ذهنی را «لا» می‌کنید، می‌گویید من این نیستم و تأیید می‌کنید خداوند را.



وقتی منتقبض می‌شوید و سجده نمی‌کنید و بلند می‌شوید به‌عنوان من‌ذهنی، دارید خداوند را «لا» می‌کنید.

«به نفی لا، لا گوید به هر دمی لالا» می‌توانیم این‌طوری بخوانیم، می‌توانیم هم بخوانیم:

به نفی، لالا گوید، به هر دمی لالا بزن تو گردن لا را، بیار الا را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

هر دو جور می‌توانیم بخوانیم، اگر بخوانیم به نفی لا، لا گوید؛ به نفی لا، لا گوید درستش این است که شما فضاگشایی کنید بگویند که من با انکار کردن، «لا» گفتن این من‌ذهنی را که لاست، یعنی لاشیء است، یک چیز بی‌خودی است، «لا» می‌کنم.

«به نفی لا، لا گوید به هر دمی لالا». این «لالا»، لالای مثبت است اما اگر کسی فضای یکتایی و خداوند را «لا» و لاشیء بداند، و همه به این‌صورت می‌آیند بالا.

هرکسی که من‌ذهنی را می‌آورد بالا، دارد به خداوند می‌گوید که تو چیزی نیستی، تو «لا» هستی، لاشیء هستی، من خودم همه‌کاره هستم، و این خیلی غلط است.

به هر حال بیشتر این است که کسی من‌ذهنی داشته باشد «لا» به خداوند بگوید و خودش را بیاورد بالا. و این «لالای» زشت است. حالا می‌گوید تو «بزن تو گردن لا را». بزن گردن من‌ذهنی را، «بیار الا را».

الا یعنی همین لاله‌الاله، بیار به آن فضایی که آدم به خداوند زنده بشود. خلاصه‌اش این است که، راه درستش این است که این لحظه ما تسلیم بشویم، فضاگشایی کنیم و به من‌ذهنی بگوییم «لا»، و این لاشیء است و ما این نیستیم و مولانا گفت با تأمل متوجه می‌شوید که این وجود ندارد اصلاً. با رفتن از همان‌دگی به همان‌دگی به وجود می‌آید، تو باید گردنش را بزنی و به «الا» زنده بشوی، یعنی به خداوند زنده بشوی.

و این بیت:

قرب، نه بالا، نه پستی رفتن است قرب حق از حبس هستی رستن است (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵۱۴)



یعنی نزدیک شدن، یکی شدن با خداوند بالایی و پستی ذهن نیست. قربِ حق این است که همین «وَأَسْجُدْ
وَأَقْتَرِبْ» یعنی سجده کن به او نزدیک بشو، یکی بشو با او. باید از حَسَبِ من ذهنی برهی. یکی شدن با خداوند از
حَسَبِ من ذهنی رستن است، اگر کسی هنوز در حَسَبِ من ذهنی است، هنوز با خداوند یکی نشده است.

آینه هستی چه باشد؟ نیستی نیستی بر، گر تو ابله نیستی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱)

یعنی این لحظه فضا را باز کن، نیست بشو و این نیست، هستی شما را به شما نشان می‌دهد، این نیست است که
هستی شما، وجود شما، تن شما، همه چیز شما را درست می‌کند.

کارگاه صُنْعِ حق چون نیستی است پس بیرون کارگاه بی‌قیمتی است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

توجه می‌کنید همه این کارگاه را، ترازو همه این‌ها به هم می‌خورد در زندگی عادی مردم، چون مردم همین که
واکنش نشان می‌دهند، خشمگین می‌شوند، من ذهنی می‌آید بالا، ترازو به ضرر ما به هم می‌خورد، ما داریم خداوند
را انکار می‌کنیم، من ذهنی خودمان را تأیید می‌کنیم؛ یعنی همه خرابکاری‌ها. کارگاه صُنْعِ حق نیستیم، برای این که
نیستی، نیستیم. هستی هستیم، در بیرون کارگاه هستیم که بی‌قیمتی است، هر کسی که من ذهنی دارد کارگاه
خداوند نیست، بیرون از کارگاه است.

این چند بیت را هم بخوانم. چون چندین بار خواندیم.

جمله استادان پی اظهار کار نیستی جویندو جای انکسار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۸)

لاجرم استاد استادان صمد کارگاهش نیستی و لا بود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۹)



هر کجا این نیستی افزون تر است کار حق و کارگاهش آن سر است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۰)

انکسار: شکسته شدن، شکستگی؛ مجازاً خضوع و فروتنی

صَمَد: بی‌نیاز و پاینده، از صفات خداوند

پس همه استادان برای این‌که کارهایشان را نشان بدهند، یک عیب پیدا می‌کنند که آن را برطرف کنند. جای شکستگی را می‌خواهند. پس انسان باید جای انکسار باشد، نیست باشد، فضا را باز کند، تا استاد استادان صَمَد خداوند، که کارگاهش نیستی و «لا» است کارش را بکند.

در این‌جا نیستی و «لا»، شما دارید من‌ذهنی را «لا» می‌کنید، فضا را باز می‌کنید می‌گویید این من‌ذهنی لاشیء است، این فضای گشوده‌شده وجود دارد، من با فضاگشایی خداوند را تأیید می‌کنم یعنی قبول می‌کنم و خودم را کارگاه می‌کنم، من‌ذهنی‌ام را انکار می‌کنم. اقرار می‌کنم به خدا. هر کجا این نیستی، در درون هرکسی، این نیستی بیش‌تر است خداوند در آن‌جا بهتر می‌تواند کار کند.

و همین‌طور این بیت:

می‌ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا گردن بزن اندیشه را ما از کجا او از کجا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳)

پس با فضاگشایی می‌زیاد از ساقی می‌گیریم از خداوند و بنابراین داریم می‌گوییم که همان‌که بیت اول هم بود گفت: این‌ها قاتلان می‌اند. یعنی خیلی می‌خورند. ما هم داریم می‌گوییم بیش از حد می‌به ما بده ای ساقی، تا این خوف و رجا می‌دهنی از بین برود، ترس و امید. من‌ذهنی با ترس و امید زندگی می‌کند.

تو اندیشه‌های همانیده را، یا اصلاً کل من‌ذهنی یک اندیشه است، اندیشه همانیده است که جریان دارد این را گردنش را بزن. «ما از کجا او از کجا؟» یعنی ما از جنس تو هستیم، به تو باید زنده بشویم، بی‌نهایت تو بشویم. او یک چیز توهمی است. ما می‌دانیم که، «ما از کجا او از کجا؟». ما اصلاً با من‌ذهنی قاطی نمی‌شویم، جنس ما آن نیست. خوب الآن ببینید می‌گوید به «لالا» جامی بده که؛

بده به لالا جامی، از آنکه می‌دانی که علم و عقل رباید هزار دانا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲)

این «لالا»، لالای بد است. یعنی انسانی که در ذهنش خداوند را انکار می‌کند و من‌ذهنی را بالا می‌آورد، می‌گوید به این لالا یک جامی بده از آن جامی که می‌دانی که علم و عقل را از دانا می‌دزدد از دانشمند ذهنی می‌دزدد.

پس معلوم شد انسان‌ها را جام زندگی، شراب زندگی با فضاگشایی یا جامی که به وسیله عارفان پیموده می‌شود زنده می‌کند نه زور و نه استدلال و نه منطق و نه بحث من‌های ذهنی.

[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به همین «لالا» که الآن خودش را تأیید می‌کند و خداوند را انکار می‌کند یک جامی بده که علم و عقلش را بدزدد یعنی به این صورت در بیاید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] یعنی فضا را باز کند و از تو شراب بگیرد و دانایی ذهنی‌اش از بین برود.

◇ ◇ ◇ پایان بخش سوم ◇ ◇ ◇



در غزلی که در دست داریم خواندیم که مولانا صحبتِ لا کردن می‌کند و خواندیم که در این لحظه ما توانایی انتخاب داریم. این توانایی انتخاب را به کار می‌بریم که آن چیزی را که «لاشیء» است یا گاهی اوقات مولانا می‌گوید لا است، یعنی ارزشی ندارد به نام من‌ذهنی، با فضاگشایی آن را لا کنیم.

وقتی این من‌ذهنی با پندارِ کمالش صد من آهن ناموس دارد و خم نمی‌شود، فضاگشایی و لا کردنِ این «لاشیء» مشکل و بعضی موقع‌ها غیر ممکن می‌شود. وقتی حواس ما روی خودمان است با همان ابیات باید به خودمان کمک کنیم و متوجه بشویم که من‌ذهنی پندارِ کمال و آبروی صد من آهن، این‌ها همه توهم هستند، ارزش ندارند.

بنابراین در این لحظه با فضاگشایی اقرار به زندگی می‌کنیم، اقرار به است می‌کنیم و با ابزار لا یعنی انکار، لاشیء را، این چیز توهمی را که شناسایی کرده‌ایم ما آن نیستیم لا می‌کنیم. و اگر لا نکنیم و به صورت انقباض و من‌ذهنی بالا بیاییم متوجه می‌شویم که ما داریم خدا را انکار می‌کنیم. و در ذهن‌مان یک من‌ذهنی معتقد، عبادت‌کننده، دیندار و این‌جور چیزها ساخته‌ایم، و برای آن افتخار می‌کنیم یا مثلاً برچسبِ معلمی یا استادی را داریم با خودمان حمل می‌کنیم.

اثراتِ قرین، کسانی که با ما ارتباط دارند، و تأیید آن‌ها از این من‌ذهنیِ تقلبی ما بسیار مضر است. تا آنجایی که مقدور است ما نباید دنبال تأیید و توجه باشیم. و تحقیرها و آبروریزی‌هایی که من‌ذهنی برای ما تهیه دیده، فکر می‌کنیم کوچک می‌شویم. پس پندارِ کمالِ ما، آبروی مصنوعی ما، قرین و خاصیتِ کاهلیِ من‌ذهنی ما که میل می‌کند به جبر و ادامه وضع موجود، برای ما مضر است باید مواظب باشیم.

چند بیت راجع به عبادت واقعی می‌خوانیم و این‌که لالا می‌تواند زشت باشد.

صبر کردن، جان تسبیحات توست

صبر کن، کآنست تسبیحِ درست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۵)

هیچ تسبیحی ندارد آن درج

صبر کن، الصبر مفتاح الفرج

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۶)

درج: درجه

الصبر مفتاح الفرج: صبر کلید رستگاری است.



پس، صبر کردن جانِ عبادات ما است. باید فضا را باز کنیم و در مقابل پندار کمالمان و فشاری که او می‌آورد که نمی‌خواهد کوچک بشود، می‌خواهد دیده بشود، صبر کنیم و آن کار را نکنیم.

می‌گوید صبر کن که آن است عبادت درست و هیچ عبادتی این مرتبه را ندارد. دَرَج یعنی مرتبه، صبر کن که این صبر کلید رستگاری است. و:

صبر چون پولِ صراطِ آن سو، بهشت

هست با هر خوب، یک لالای زشت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۷)

تا ز لالا می‌گریزی، وصل نیست

زانکه لالا ز شاهد، فصل نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۸)

پول: پل

لالا: لاله، غلام و بنده، مربی مرد

فصل: جدا کردن

پس، صبر مثل پلِ صراط است. پلِ صراط یک پلِ نازکی است بین بهشت و این جهنمِ ذهنی ما. علتش این است که این پلِ نازکِ صراط، معنی‌اش این است که تا ما می‌خواهیم فضاگشایی کنیم می‌آفتیم. درست مثل این که پلِ نازکی است که تا ما می‌آییم روی نخ راه برویم، تعادل‌مان به هم می‌خورد می‌آفتیم به جهنم، جهنم یعنی من‌ذهنی.

ما فضا را باز می‌کنیم می‌خواهیم از جهنمِ من‌ذهنی برویم به بهشتِ فضای گشوده‌شده ولی نمی‌توانیم صبر کنیم. می‌گوید صبر مانند این پل است و شما از جهنمِ ذهن می‌روید به بهشتِ فضای گشوده‌شده، بهشت یکتایی. اما همیشه با هر زیبا، که ما اصل‌مان زیبا است، یک لالای زشت است که همان من‌ذهنی ما است، با ما است.

و حالا می‌گوید شما نمی‌توانید با لالا دعوا کنید. لالا همین لاله است که با زیباروی همراه است. پس برایش باید فضا باز کنید. یعنی برای این حالت اوقات تلخی و جنگ و شکایت ما که ما را تسخیر کرده، این لالا است.

ولی لالا نگهبان در خدا هم هست، نمی‌گذارد برویم داخل. ما از آن نباید بگریزیم، باید فضا باز کنیم وضعیت فعلی ما را دربرگیرد.



پس لای زشت همین من ذهنی ما است. همین که ما بلند می شویم می گوئیم من، لالا به وجود می آید، این لای زشت. و اصل ما که باید به سوی خدا برود و امروز هم گفته وقتی زندگی ارتعاش می کند، خداوند، همین زیباروی که ما هم آن هستیم، حرکت می کنیم می رویم به سوی خداوند تا یکتا بشویم، این با دربرگرفتن وضعیت فعلی و آشتی با لالا به وجود می آید.

از لالا نمی توانیم فرار کنیم. برای این که لالا به شاهد چسبیده، شاهد هم ما هستیم، زیباروی، هم خداوند است. پس بنابراین امتداد خداوند در ذهن گیر کرده، خداوند می خواهد زنده بشود به سوی خودش برود، ولی از این ور آن قسمتی از ما که در ذهن است بد می بیند و می خواهد دیده بشود بیاید بالا مَنَش را نشان بدهد و آن می شود نگهبانِ دَر. و آن هم دائماً با ما است، چون ما هر لحظه به عنوان هشیاری آن را ایجاد می کنیم.

پس باید بپذیریم، فضا باز کنیم چون با آن دعوا بکنیم آن قوی تر می شود. هر چیزی را که می خواهیم بیندازیم باید با آن صلح کنیم اول، اطرافش فضا باز کنیم.

پس لالا موجودی است توهمی که با ذات ما همراه است و ذات ما از جنس لالا نیست. ذات ما لحظه به لحظه تشخیص می دهد و آن را لا می کند منتها دوستانه، با ستیزه نمی شود.

و این سه بیت را برایتان می خوانم:

چون أَنَا الْحَقَّ گفَت شیخ و پیش بُرد

پس گلوی جمله کوران را فشرد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۹۵)

چون آنای بنده لا شد، از وجود

پس چه ماند؟ تو بیندیش ای جَحد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۹۶)

گر تو را چشمی است بگشا، درنگر

بعد لا آخر چه می ماند دگر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۹۷)

جَحد: بسیار انکار کننده



می‌گوید وقتی شیخ، یا شما می‌گویید من حق هستم، کی ما می‌گوییم من حق هستم، وقتی فضاگشایی می‌کنیم، از جنس خداوند می‌شویم و من ذهنی را می‌پذیریم.

فضاگشایی پذیرفتن هر چیزی است که در ذهن وجود دارد. پذیرفتن معنی موافقت و زندگی کردن برای همه عمر نیست. پذیرفتن یعنی هر چیز ناهماهنگی را که ما بپذیریم که این وجود دارد با آن دعوا نکنیم، مقاومت نکنیم، این از ما جدا می‌شود.

یعنی درست مثل آب و روغن. مقاومت کردن، نپذیرفتن مثل آب و روغن کردن است. مثل این‌که آب و روغن را قاطی می‌کنیم، تکان می‌دهیم، اگر تکان ندهیم این‌ها از هم جدا می‌شود ولی چون تکان می‌دهیم با هم قاطی می‌شوند ولی این‌ها عین هم نمی‌شوند.

ذات ما با همانیدگی‌ها قاطی نمی‌شود، هشیاری حضور با هشیاری جسمی قاطی نمی‌شود. ولی اگر ساکت باشیم، اُنصِتوا را رعایت کنیم، تکان ندهیم این ذهن را، فقط تماشایش کنیم و بدانیم که این ذهن باید بیفتد یا برود یا همانیدگی‌های ما شناخته بشوند و بیفتند، می‌افتند.

پس شما وقتی فضاگشایی می‌کنید، می‌گویید من حق هستم، من خدا هستم، از جنس او هستم، پیش می‌برید، گلوی همه کوران را می‌فشارید. یعنی من ذهنی شما و هیچ من ذهنی دیگر روی شما اثر نمی‌گذارد.

وقتی «آنای بنده» یعنی من ذهنی بنده «لا» بشود، یعنی شما با فضاگشایی من ذهنی را لا کنید بگویید من این نیستم از وجود، هی تندتند این کار را بکنید، آخر سر چه می‌ماند؟ تو بیندیش، تأمل کن! ای جهود! جهود یعنی بسیار انکارکننده، ای منکر! یک دفعه این کار را بکن!

یعنی ما امتحان نمی‌کنیم این انکار من ذهنی را. فضاگشایی و انکار من ذهنی را باید انجام بدهیم. این همان لا کردن است.

ما با فضاگشایی و انکار کردن من ذهنی، قانون غیرت خداوند را اجرا می‌کنیم. قانون غیرت خداوند می‌گوید که این لحظه غیر از من چیز دیگری که ذهنت نشان می‌دهد نمی‌تواند مرکزت باشد.

شما این را باید اجرا بکنید، اگر اجرا نکنید؛ گفت در غزل «من می‌دانم که تو هستی و شراب، چیز دیگری نیست» یعنی ای خدا فقط تو هستی و شراب، پس چرا خودت را به ما نشان نمی‌دهی یعنی من خودت هستم.



بعد غیرت و قانونش را دارد با «لا» و «لالا» و غیره به ما بیان می‌کند که من هم توضیح دادم. این‌ها هم توضیحات اضافی است.

اگر دو چشمی داری که داری، همه ما چشم عدم داریم، نه این چشم! آن چشمی که الآن پرده‌های همانندگی جلویش را گرفته‌اند.

گفتم که ما یک عینک بی‌رنگ داریم آن عینک عدم است، بعد عینک‌های رنگ‌های مختلف را به چشمان زدیم و این رنگ‌ها همان فکرهای همانیده هستند. فکر هرچیزی که ما با آن همانیده هستیم، یک رنگ است که به چشم عدم ما گذاشته می‌شود و ما می‌توانیم این عینک‌ها را عوض می‌کنیم، بنابراین از یک فکر همانیده به فکر همانیده دیگری می‌رویم. در نتیجه یک چیز رنگی، رنگی یعنی آلوده به این جهان، از جنس این جهان، به نام من ذهنی به وجود می‌آوریم.

می‌گوید دو چشم عدم داری باز کن نگاه کن. اگر «لا» بکند من ذهنی را، چه می‌ماند؟ «الا»، خداوند می‌ماند فقط.

**عشق، آن شعله‌ست کو چون بر فروخت
هرچه جز معشوق باقی، جمله سوخت**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۸)

**تیغ لا در قتل غیر حق براند
درنگر زآن پس که بعد لا چه ماند؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۹)

**ماند الا الله، باقی جمله رفت
شاد باش ای عشق شرکت‌سوز زفت**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۰)

زفت: درشت، فربه، نیرومند

عشق که در واقع وحدت با خداوند است، می‌گوید شعله‌ایست اگر در انسانی روشن بشود، همه‌چیز را می‌سوزاند. تمام همانندگی‌ها را می‌سوزاند. «هرچه جز معشوق باقی» غیر از خداوند همه را می‌سوزاند.

پس تیغ انکار، «لا»، در «قتل غیر حق»، غیر حق هرچیزیست که ذهن ما نشان می‌دهد، «براند».



یعنی شما هشیارانه حواستان به خودتان است و فضاگشایی می‌کنید، هرچیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد و در آن من وجود دارد این را انکار می‌کنید.

انکارش هشیارانه و نگه داشتن در هشیاریتان این همان «تیغِ لا» است. لا می‌کنید چیزی را که هیچ‌چیز نیست، یعنی من‌ذهنی، غیر حق است.

یادمان باشد، غیر حق هرچیزی که ذهنمان نشان می‌دهد و می‌تواند تمرکز ما و توجه ما را جذب کند، یعنی ما با آن همانیده هستیم عینک دید ماست.

«تیغِ لا در قتلِ غیرِ حق براند، درنگر» خوب نگاه کن، «زان پس» یعنی از آن به بعد، «که بعدِ لا» یعنی بعد از لا کردن او «چه ماند؟»

«ماند آلا الله»، یعنی فقط خدا می‌ماند چیز دیگری نمی‌ماند.

اگر همانیدگی‌ها را از مرکز شما بردارند چه می‌ماند؟ خدا می‌ماند. خدا را ذهن می‌شناسد؟ نه! «باقی جمله رفت» تمام آن چیزهایی که ذهن‌مان نشان می‌داد رفتند.

حالا شما می‌توانید شاد بشوید. «شاد باش ای عشقِ شرکت‌سوز زفت» برای این‌که شما به عشق دست یافتید. با خداوند یکی شدید، به بی‌نهایت خدا زنده شدید.

توجه کنید این پدیده‌ها کار می‌برد. شما اگر دوست دارید باید روی خودتان تمرکز کنید. آن‌هایی که خیلی سریع می‌خواهند یک چیزی را بقاپند برونند و یا فوراً برسند، فکر می‌کنند مثلاً به حضور رسیدن یک راه ساده‌تری دارد ندارد.

ما با هزارویک چیز همانیده شده‌ایم اولاً، براساس همانیدگی‌ها درد وجود داشت، به وجود آمده است، پس ما همانیدگی و درد در مرکزمان داریم. از طرف دیگر قرین‌هایی که من‌ذهنی دارند در اطراف ما هستند و ما را از طریق «ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند» دائماً ما را به سوی من‌ذهنی سوق می‌دهند. از طرف دیگر ذاتِ این من‌ذهنی کاهل است، اینرسی "Inertia" دارد می‌خواهد این حالت را حفظ کند. از طرف دیگر حالت جبری بودن به ما دست داده که ما تغییرپذیر نیستیم.



از طرف دیگر راضی بودن به همین زندگی به اصطلاح غمگینانه در ما وجود دارد، که ما بسنده کردیم به این وضعیت خراب؛ شکایت می‌کنیم با شکایت خودمان را راحت می‌کنیم.

از طرف دیگر به هم‌دیگر نگاه می‌کنیم می‌گوییم همه این‌طور هستند. توجه می‌کنید؟ این‌ها دلیل نمی‌شوند. ما باید روی خودمان کار کنیم.

و این دوتا بیت بسیار خوب:

**خویش را تسلیم کن بر دام مُزد
وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲)

**می دهند آفیون به مرد زخم‌مند
تا که پیکان از تنش بیرون کنند**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۳)

افیون: تریاک

زخم‌مند: کسی که تنش زخمی و مجروح شده.

پس ما خودمان را با فضاگشایی تسلیم این فضای مُزد می‌کنیم. فضای مزد همین فضای گشوده شده است که ما هستی‌داری خودمان را در ذهن انکار می‌کنیم.

این چرا دام مزد است؟ برای این‌که فقط این کار مزد دارد. «مُزد» یعنی داریم یواش‌یواش به منظور اصلی‌مان نزدیک می‌شویم، که یکی شدن با خداوند است.

«خویش را تسلیم کن بر دام مُزد» آن موقع وقتی تسلیم کردی، در فضای مزد افتادی؛

یادمان باشد فضای انکار خدا، فضای ستیزه که ذهن باشد، فضای مزد نیست فضای بی‌مزدی است، فضای به‌اصطلاح کار کردن و مزد نگرفتن است، اصطلاحاً می‌گوییم بیگاری. یک کار بی‌مزد است، زحمت بی‌مزد است.

پس «تسلیم کن»، آن موقع بدون اطلاع من‌ذهنی از خودت چیزی بدزد.



پس می‌گویند، مثال می‌زند، آفیون می‌دهند به مرد زخمی که از طریق تیر زخمی شده، وقتی بی‌هوش می‌شود پیکان را از تنش بیرون می‌کنند چون نمی‌فهمد دردش را.

پس شما با فضاگشایی، تاباندن نور حضور به من‌ذهنی‌تان آن را بی‌هوش می‌کنید و یکی از همانیدگی‌ها را از درونش برمی‌دارید، اعتراض نمی‌کند. بعد بیدار که می‌شود متوجه نمی‌شود که یک قسمتی از آن رفته.

تا نخوانی لا و الاله را در نیابی منهج این راه را (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱)

منهج: راه آشکار و روشن

پس می‌بینید که مولانا می‌گوید که «تا»، تا این کار را نکنی آن اتفاق نخواهد افتاد، چه چیز؟

تا یکی یکی همانیدگی‌ها را لا نکنی، به‌طور کلی من‌ذهنی را انکار نکنی و شناسایی نکنی که من این من‌ذهنی نیستم و یواش‌یواش با یکی یکی لا کردن و به الاله زنده شدن، یعنی هم باید این را انکار کنی هم این یکی را اقرار کنی. هم فضا را باز کنی خدا را بشناسی هم با شناسایی من‌ذهنی آن را انکار کنی.

این را اگر همین‌طوری جلو نبری تا به نتیجه برسی، راه ساده این کار، روشن این کار را تو نخواهی فهمید. یعنی نخواهی فهمید که چجوری زندگی می‌کنند، چجوری آدم به خداوند زنده می‌شود، چجوری فضا باز می‌کند، چجوری شادی بی‌سبب می‌آید، چجوری انسان می‌تواند فقط فضاگشایی بشود، اتفاقات بیفتند، مرتب فضا را باز کند، فضا را باز کند، جلو برود و در این جهان آسیب نبیند، خوش بخت باشد، شاد باشد.

«تا نخوانی لا و الاله را»، تا لا، لا، لا نکنی به الاله زنده نشوی، مسلمان نمی‌شوی، دین‌دار نمی‌شوی.

و این بیت:

ای لولیان لالا، با لا پریده بالا وارسته زین هیولا، فارغ ز چون و چندی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۴۸)

لولیان: جمع لولی به معنی سرمست، با نشاط



لولیان لالا همان زیبارویانی هستند که بالا لا کردن منذهنی پریده‌اند بالا، یعنی لا کرده‌اند همانندگی‌ها را، از هر چیزی که لا کرده‌اند از روی آن پریده‌اند، درست مثل مرغی که می‌گوید دیگر تا این جا نشسته بودم، روی این هر چه نشسته بودم، شاخه، الآن پریدم، این شاخه را ترک کردم. پس، از این هیولای منذهنی رسته‌اند و به این ترتیب از «چون و چندی» هم رسته‌اند.

چون گفتم «چون و چندی» مال این جهان است، مال مادیات است، نمی‌توانی بگویی که خداوند به چه بزرگی است، چجوری است و چه کیفیتی دارد. همان بیت معروف که می‌گوید «چه نشان نهدی قدم را؟»، یعنی خداوند را نشان نکن، با نشان شناس، پس خودت را هم با نشان شناس.

هر موقع شما به خودتان نگاه کردید یک فضای خالی دیدید، یک انسانی دیدید که فارغ از این مشخصات ظاهری است: من مقامم چیست، تحصیلاتم چیست، مدرکم چیست، نمی‌دانم پدر و مادرم چه کسی بوده، کجایی ام، چه تابعیتی دارم، چه دینی دارم، چه باورهایی دارم، اگر از این‌ها گذشتی، یک چیز دیگر در خودت دیدی، احتمالاً شما از «چونی و چندی» و نشان کردن خداوند گذشته‌اید. و اگر از او گذشته‌اید، پس از این هیولای منذهنی هم رهیده‌اید.

و یا به غمزه شوخت به سوی او بنگر که غمزه تو حیاتی‌ست ثانی‌ا حیا را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

شوخی: زیبا

راجع به لالای زشت داریم صحبت می‌کنیم. گفتیم دو جور وجود داشتن برای ما هست: متقبض می‌شویم می‌رویم ذهن یک لالای زشت می‌سازیم که این لالا نگهبان در خداست، نمی‌گذارد وارد بشویم و خداوند غیرت دارد به این موضوع که تو نباید این کار را بکنی و ما دچار ریب‌المنون می‌شویم؛ یعنی حوادث ناگوار.

از طرف دیگر فضاگشایی کنیم و از جنس حضور بشویم، این هم یک باشندگی است که در واقع مرکزمان عدم است و از جنس خدا می‌شویم؛ این درست است.

می‌گوید تو با غمزه زیبای خودت، اشارات عشقی خودت به سوی این لالا بنگر، به سوی کسی که انکار می‌کند تو را، چون ما آن شخص را با استدلال و کتک یا تنبیه نمی‌توانیم قانع کنیم.



«که غمزه تو حیاتیست»، پس اشاراتِ غمزه‌آلودِ خداوند و این انسان کامل که صحبتش در این غزل هست، یک زایشِ دیگری در ما به وجود می‌آورد که یک تولدِ ثانویه است.

انسان از شکمِ من‌ذهنی که کلاً بیاید بیرون و انکار نکند، از طریقِ فضاگشایی، غمزه‌خداوند، از انکار به اقرار می‌رسد و گفتیم صبر لازم است و اگر در اثر انکارِ پی‌درپی زندگی و دچار شدن به اتفاقاتِ بدِ این جهان و به وجود آوردن پرده‌پندار و مسائل آن ما سخت گرفتار شده‌ایم، یک لای زشت شده‌ایم، غمزه‌ساقی به ما کمک می‌کند، نه بحث کردن، نه جدل کردن.

«و یا به غمزه شوخت به سوی او بنگر». اگر بخواهیم با غمزه شوخ او، زیبای او، به سوی خودمان نگاه کنیم باید فضا را باز کنیم، که غمزه تو یک زندگی است، ثانویه، که انسان پیدا می‌کند و به سوی زندگی می‌رود.

به آب ده تو غبارِ غم و کدورت را به خواب درکن آن جنگ را و غوغا را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

پس می‌بینید که این‌ها، هم یک دستورالعمل است برای ما، هم ما از خداوند می‌خواهیم که آن شخص را زنده کند که از بیت اول شروع شده، می‌گوید که این جنیانِ دانا و این خونیانِ صهبا را تو بیا به کار این جهان بگمار که این‌ها همین شراب را به انکارکنندگان بدهند.

و الآن هم می‌گوید تو «به آب ده تو غبارِ غم و کدورت را». این غم و کدورت به‌طور کلی در هر انسان هست، جمع کنی در این جهان است. ما باید به کمک هم این غبار، می‌بینید اسمش را گذاشته غبار، غبارِ غم و کدورت بشری را بنشانیم یا به آب بدهیم. به کدام آب؟ آبی که از آن‌ور می‌آید.

هرکسی فرداً، به‌طور جدا، درحالی‌که از جمع کمک می‌گیرد، فضا را باز کند تا این آب گرفتاری‌هایش را بشوید ببرد. گرفتاری‌ها همان غبارِ غم و کدورت هستند.

«به خواب درکن آن جنگ را و غوغا را»، جنگ و غوغا همان وضعیتِ من‌ذهنی است. غوغا سروصدایش است، جنگ هم مقاومت و ستیزه‌اش است. این را به خواب درکن. با شرابی که از طریقِ فضاگشایی ما به من‌ذهنی‌مان می‌دهیم، این غوغا کردن و هیاهو راه انداختن و خود نشان دادن و این‌ها و از طرفِ دیگر مقاومت کردن که خودش را به وجود بیاورد، قوی‌تر کند، یادش می‌رود، به خواب می‌رود.



پس شما غبارِ غمتان را به آب باید بدهید، آب هم از درون شما می‌آید، از بیرون نمی‌آید، باید جنگ و غوغا را به خواب کنید.

این اصطلاح «نَفَخْتُ فِيهِ» حالا آیه‌اش هم این‌جا هست.

نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي رَسِيدَه‌سْت

غم بیش و غم کم را رها کن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۰۵)

نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي: از روح خود در او دمیدم. اشاره به آفرینش آدم است.

این بیت جالب است. شما بدانید که این لحظه دم زنده‌کننده ایزدی به ما دمیده می‌شود اگر مقاومت نکنیم. در اثر تکامل، یک باشنده‌ای به‌عنوان انسان به‌وجود آمده، گرچه که قضا او را در تنگنای من‌ذهنی انداخته، ولی این لحظه در اثر فضاگشایی دم ایزدی وارد وجودش می‌شود.

نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي رَسِيدَه‌سْت

غم بیش و غم کم را رها کن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۰۵)

شما به‌صورت حضورِ ناظر به ذهن نگاه کن بین که وقتی زیادتر می‌شود همانندگی، حالت خوب می‌شود، وقتی همانندگی کم می‌شود به‌نظر می‌آید یک فرصت خوبی از دست رفته، تو غم می‌کشی. این حالت را رها کن، با این شرابی که از تو رد می‌شود باش و بگذار این غم‌های قبلیات را هم بشوید ببرد؛ درست است؟

خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم

که نیست لایق پیچش ملک تعالی را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

پس خداوند عشق را فرستاده ما در عشق بیچیم، که ملک لایق پیچش در خداوند نیست. این نشان می‌دهد که خداوند همه‌چیز را خلق می‌کند و به هیچ چیزی نمی‌پیچد. در انسان خداوند به خودش می‌پیچد. خداوند به من‌ذهنی ما نمی‌پیچد. من‌ذهنی ما هم از جنس هشیاری است، یک نوع هشیاری است، که مولانا گفت اسمش جن است.



حالا شما تعجب نکنید می‌گویند جن، قدیم خُب این اصطلاحات به‌کار برده می‌شده. جن شما فرض کنید هشیاری است، یک نوع هشیاری است، هشیاری‌ست که دیده نمی‌شود.

من ذهنی هشیاری‌ست که دیده نمی‌شود ظاهراً. مثلاً دردهای شما هشیاری هستند، ولی آیا دیده می‌شوند؟ شما الآن می‌توانید بگویید مثلاً رنجش از کسی دارید این کجاست پیدا کنید بگویید که آقا این را برداشتم؟ نه، نمی‌دانید. نمی‌توانید پیدا کنید. بعضی موقع‌ها می‌آید بالا. که گفتیم در ابیات اول یک توضیح دادیم.

پس برای انسان خداوند این فرصت را به‌وجود آورده که اول من‌ذهنی درست کند، بعد در آشنای آن متوجه بشود که من‌ذهنی او نیست، ولی باید فوراً عمل کند. دست روی دست هم نگذارد بنشیند بینم چه می‌شود، یا قرین‌ها رویش تأثیر بد نگذارند.

یا مثلاً اعتقادی کند گاه‌گاه، ولی همان‌طور که خواندیم رگِ فلسفش مرتب بجنبند، او را به شک و پیچانی بیندازد، به شک بیندازد. خیلی از شما در ذهن به شک می‌افتید آیا واقعاً این چیزی که مولانا می‌گوید درست است؟

اگر شک نداشتید، تعهد داشتید و کار می‌کردید. و امروز گفت که گنج قارون و هرچه که در دنیا هست به ما بدهند ما این عشق را فرو نمی‌گذاریم، دست از آن بر نمی‌داریم. بعد هم گفت که ای جانِ جان‌ها، ای جانِ باقی به من شراب بده.

پس بنابراین وقتی شما در درونتان متوجه بشوید که زنده شدن به عشق، زنده شدن به زندگی، زنده شدن ثانی، حتی در بیت‌ها بود همین الآن خواندیم، زاییدن از من‌ذهنی در اثر گرفتن این شراب، وقتی فضاگشایی می‌کنیم دردِ هشیارانه می‌کشیم در واقع هشیارانه داریم خودمان را از ذهن می‌زایانیم.

و این دردها هم که در زندگی ما هست، این‌ها دردِ زایمان است، یعنی وقت زاییدنمان رسیده که از ما که من‌ذهنی هستیم، حضور ما متولد بشود، ولی ما اهمیت نمی‌دهیم.

این بیت مهم است می‌گوید:

خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم
که نیست لایق پیچش ملک تعالی را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)



تعالی را یعنی خدا را. خداوند در هیچ چیز نمی پیچد، فقط دورِ خودش می گردد، همیشه از جنسِ خودش می ماند، پس ما جنسِ خودش هستیم.

سزاوار نیست که جنسِ او را آلوده کنیم به همانندگی‌ها و از آن من‌ذهنی درست کنیم و این همه درد ایجاد کنیم. سزاوار نیست که ما از جنسِ خردِ کل باشیم که تمام کائنات را اداره می کند و این قدر سطحی و بی عقل باشیم که در این جهان جنگ راه بیندازیم، به جای این که به هم دیگر کمک کنیم و تشخیص ندهیم که ما از یک هشیاری هستیم، یک جنس هستیم همه مان، هیچ تفاوتی با هم نداریم. برای این که خدا عشق فرستاده ما در او پیچیم. و غیر از ما هیچ چیز دیگری از جمله ملک، ملک، جن، هر هشیاری دیگری، هشیاری درختی، هشیاری جمادی، آن‌ها هم هشیاری هستند، هیچ کدام از آن‌ها لایق نیستند که خدا خودش را در آن‌ها به خودش بیچد. برای همین گفته غیر از تو و شراب چیز دیگری در این عالم نیست چرا خودت را پنهان می کنی؟

خُب این بیت‌ها باید اثر بگذارد، نه؟ البته اگر بخوانید و رویش تأمل بکنید، اگر نخوانید نه. این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که شدیداً انکار می کند و به انکار مشغول است،

خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم که نیست لایق پیچش ملک تعالی را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

را نمی فهمد، ولی این شخص [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که اشتیاق فضاگشایی دارد و روزبه‌روز، لحظه‌به‌لحظه در این کار است، حواسش به این است، معنی‌اش این نیست که به کارش مشغول نیست، در این حالت خردِ زندگی به فکر و عملِ ما می‌ریزد در جهانِ مادی هم ما موفق می‌شویم.

بماند نیم غزل در دهان و ناگفته ولی دریغ که گم کرده‌ام سر و پا را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

پس می‌گوید که نصفِ غزل ماند، برای این که کلمات دیگر قادر نیستند بیان کنند. چکار کنیم؟ نیم غزل ماند در دهان و ناگفته، افسوس که سر و پا را گم کرده‌ام. یعنی نمی‌دانم چه گفتم سرِ غزل کجا بود ته آن کجا هست کجا باید تمام کنیم، ولی می‌بینم که خودم را در زندگی گم کرده‌ام. یعنی ذهنم را، سخن‌گویی‌ام و جمله‌سازی‌ام برای عشق دیگر کار نمی‌کند، در این قسمت.



دارد می‌گوید آخرِ غزل است. این غزل بیست و سه بیت است، خُب به نظرم این به اصطلاح بیتِ ماقبلِ آخر است. معنی‌اش این است که بقیهٔ غزل را تو با زنده شدن به زندگی، همه‌مان باید تجربه کنیم. دیگر کلمات تا حدودی قدرت داشتند، بیان کردند. الآن این بیان و این ارتعاش باید شما را به بیتِ بعدی برساند. قدرتِ کلمات محدود است، باید فضا را باز کنی، به او زنده بشوی و زندگی را تجربه کنی.

این طوری نیست که ذهن [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) ادعا کند که همه‌چیز را با سخن می‌شود بیان کرد. وقتی فضا را باز می‌کنیم [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)، متوجه می‌شویم که یک جور دیگر تجلی کردیم، زندگی خودش را یک جورِ دیگر بیان می‌کند.

بعد این چند بیت را می‌خوانم برای فهمیدن بیش‌ترِ بیتِ قبل.

پس حقیقت، حق بُودِ معبودِ کُل

کز پی ذوق است سیرانِ سُبُل

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۵)

لیک بعضی رو سوی دُم کرده‌اند

گرچه سرِ اصل است، سرِ گم کرده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۶)

لیک آن سر، پیش این ضالانِ گم

می‌دهد دادِ سَری از راهِ دُم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۷)

سیرانِ سُبُل: پیمودنِ راه‌ها

پس می‌گوید که فهمیدیم، حقیقتِ خداست «حقیقت حق بُودِ معبودِ کل»، و یکی است، در همه هم او است، همه هم از جنسِ او هستند.

ولی این‌که این‌همه راه وجود دارد، این‌همه مذاهب، ادیان وجود دارد، راه‌های مختلف وجود دارد، برای ذوق است. هرکسی ذوقِ راهِ خودش را دارد، این هم خوب است.



سُبُل: راه‌ها.

سَیْرانِ سُبُل: پیمودنِ راه‌ها.

پیمودنِ راه‌ها برای ذوق است، «کز پی ذوق است سَیْرانِ سُبُل»، منتها بعضی‌ها رو سویِ دم کرده‌اند. یعنی من‌ذهنی کرده‌اند، عقلِ من‌ذهنی. گرچه سرِ اصل است سر را گم کرده‌اند. اما این سر یعنی زندگی، از راهِ دُم، از راهِ همان ذهن خواسته‌هایشان را برآورده می‌کند.

گاهی اوقات می‌بینید کارها پیش می‌رود از راهِ من‌ذهنی. شما نباید فکر کنید که من‌ذهنی است که کار را پیش می‌برد. همان سر است منتها از راهِ دُم کارها را جور می‌کند، بلکه زندگی ما جلو برود ما به هدفمان نزدیک بشویم.

گاهی اوقات از طریقِ درد این کار را می‌کند، از راهِ دُم. پس یک سر داریم که مربوط به خداست، با فضایِ گشوده‌شده، یک دُم داریم که عقلِ من‌ذهنی است.

آن ز سر می‌یابد آن داد، این ز دُم قوم دیگر پا و سر کردند گم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۸)

چونکه گم شد جمله، جمله یافتند از کم آمد، سوی کُل بشتافتند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۹)

یکی از سر پیدا می‌کند با فضاگشایی، یکی از راه دم، با تنبیه یا با راه‌های دیگر، اما یک قومی هم هست که پا و سر را گم کرده‌اند و واقعاً خودشان را سپرده‌اند به زندگی، خیلی هشیاری ذهنی ندارند. چون همه‌چیز به این ترتیب گم شد، همه خدا را یافتند، به‌طور کامل زنده شدند.

می‌بینید که ما ذوق راه خودمان را داریم، به‌رحال یک‌جایی باید خودمان را گم کنیم در او و پا و سر شناسیم، وقتی خودمان را گم کردیم در او، همه‌چیز را گم می‌کنیم، همانندگی‌ها اهمیتشان را از دست می‌دهند، یا از آن همانندگی‌ها زندگی بیرون کشیده می‌شود، وقتی گم بشود همه‌چیز، همه را پیدا می‌کنیم و درواقع هرچه گم‌تر می‌شود این همانندگی‌های ما، ما کم می‌آییم، «کم آمد» یعنی کم شدن من‌ذهنی، کوچک شدن من‌ذهنی، «از کم



آمد سوی کل بشتافتند» پس می بینید هی مرتب ما کم می شویم، کم می شویم، کم می شویم؛ هرچه از این ور کم می شویم، از آن ور زیادتر می شویم، به این ترتیب سوی کل می رویم.

چندان بنوش می که بمانی ز گفت و گو آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده ست؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۶)

یعنی آن قدر می زیاد بخور که بیت اول هم داشتیم، که دیگر از گفت و گو بیفتی، این طوری نیست که همه ما عاشقیم و این عشق میخانه هست؟

برآ، بتاب بر افلاک شمس تبریزی به مغز نغز بیارای برج جوزا را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

«برج جوزا» همان طور که می دانید شبیه یک تیرانداز است، آن برج جوزا در نظرش است که دارد تیر می اندازد به انسان ها و الآن یک شعر هم از حافظ می خوانیم و با توجه به افتادن «برج جوزا» به تابستان و دراز شدن روزها و کوتاه شدن شبها، می خواهد بگوید که این می تواند اوج هشیاری جسمی باشد و همین طور می دانید آفتاب در این زمان خیلی شدید و طولانی می تابد و نمادش شکوفایی سیستم زندگی انسان هم به صورت فردی و هم به صورت جمعی در ذهن است، در حالی که فضا بسته شده است.

وضعیت فعلی ما در جهان به طور جمعی، خیلی به این بیت شبیه است. می بینید که پس از این همه شعرهای خوب گفتن در این غزل، بیت های خوب، می گوید که در سه بیت آخر، «خدای عشق فرستاد ما در او پیچیم» پس خداوند خداوند در ما می خواهد به خودش بیچد و در این بیت می گوید که حالا تو به صورت خورشید از مرکزت بالا بیا «برآ بتاب بر افلاک شمس تبریزی» یعنی از درون فضای باز شده انسان ها خورشیدشان باید بیاید بالا و بتابد به سیستمی که ذهن ساخته، تا سیستمی که ذهن ساخته در این جهان، گرچه تکنولوژی درست کرده و خیلی چیزها را درست کرده است، آن را روشن کند با «مغز نغز»، یعنی این پوست است.

درست است که ما الآن خیلی به لحاظ علمی و صنعتی و تکنولوژی پیشرفت کرده ایم ولی با این همه پیشرفت چرا اینقدر با هم جنگ می کنیم؟ چرا اینقدر منابعمان را تلف می کنیم؟ چرا فرداً و جمعاً آرامش نداریم؟



الآن که خیلی باید راحت زندگی کنیم؛ این همه وسایل انتقال مثل هواپیما و غیره، همین وسایل الکترونیک، ارتباطات ما به راحتی می‌توانیم با دوستان، با عزیزانمان با تصویر تماس بگیریم، می‌توانیم یک چیز خوبی را پخش کنیم همه بشنوند، باید خیلی خوب زندگی کنیم! چرا نمی‌توانیم پس؟

نکند زیر سلطه یک سیستمی هستیم که از جنس ذهن است و ما را دارد می‌بلعد؟ هیچ تفکری نمی‌کنیم که در آن خرد زندگی از طریق فضای گشوده شده باشد.

برای همین می‌گوید «برآ» بالا بیا، بتاب بر فلک‌های انسان‌ها، هر انسانی یک فلک است، یک آسمان است، «شمس تیریزی!» شمس تیریزی یعنی خورشیدی که از مرکز انسان طلوع می‌کند، هر لحظه می‌خواهد طلوع کند، انسان جلویش را گرفته، با انکار، با لا کردن خداوند، با تأیید من‌ذهنی.

شما نگاه کنید در جهان چقدر انسان هست که می‌خواهد دیده بشود، به صورت من‌ذهنی بالا می‌آید، پس اقرار به من‌ذهنی می‌کند، به من و انکار می‌کند خداوند را، یا زندگی را و در نتیجه خرد کل نمی‌تواند از طریق او عمل کند، این خوب است؟ نه! دارد می‌گوید نه!

همه این ابیاتی که الآن خوانده‌ایم، «چندان بنوش می‌که بمانی ز گفت و گو»، «گفت و گو»، گفت و گوی من‌ذهنی است که یک عده‌ای از «سر» عمل می‌کنند، یک عده‌ای از «دم»، تا کی ما از سر و دم، چرا گم نمی‌کنیم خودمان را در خداوند و توکل داشته باشیم؟

پس حقیقت حق معبود کل، آدم‌ها می‌توانند ذوق راه‌های خودشان را داشته باشند با هم دعوا هم نکنند، ولی ذوق راه، راه یک چیز ذهنی سطحی است، می‌توانند ذوقش را داشته باشند، ما می‌توانیم شعر مولانا را بخوانیم، ذوق کنیم، یک ژاپنی هم شعر ژاپنی بخواند، ذوق کند و یک چینی هم چینی بخواند، یک آمریکایی هم انگلیسی بخواند، همه‌شان شعرهای خودشان را بخوانند، ادبیات خودشان را ذوق کنند ولی خودشان را در خداوند گم کنند، توجه می‌کنید!

«ذوق سبیل» ذوق راه‌های مختلف ما را از حقیقت کل دور نمی‌کند، به شرط این‌که خردمند باشیم و این‌که «نیم غزل مانده در دهان ناگفته» برای این‌که بقیه‌اش را زندگی باید بگوید، بقیه‌اش باید در درون زنده بشود، همه‌اش با گفت و گو نمی‌توانیم.

یعنی می‌گوید نیم غزل ماند که منتظر نباش خودت را گم کن در زندگی، سر و پایت را گم کن.



و «جوزا» ستارهٔ دو پیکر هست گاهی، ولی همین‌طور که الآن می‌خوانم از حافظ دو سه بیت، می‌گوید:

جوزا سَحَر نِهَادِ حَمَائِلِ بَرابرم
یعنی غلامِ شاهم و سوگند می‌خورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد مِیَسَرَم

جامی بده که باز به شادی روی شاه
پیرانه سر، هوای جوانیست در سرم
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۲۹)

حمایل: دَوالِ شمشیر؛ کمربندی چرمین که در قدیم شمشیر را به آن می‌بستند.

جوزا همین تیراندازی که در این صورتِ فلکی به نظر می‌آید یک تیراندازی است دست کرده به تیردانش می‌خواهد به سوی انسان تیر پرتاب کند که الآن دارد می‌کند یعنی الآن می‌بینید سیستم زندگی ما طوری است که مرتب تیرهای بلا به ما می‌آید، مسئله می‌آید.

پس ما می‌خواهیم این تیراندازِ فلکی تیردانش را بگذارَد زمین به ما تیر نیندازد، در این‌جا حافظ می‌گوید «سحر».

بعضی‌ها ممکن‌ست این شعرها را عرفانی ندانند، فکر کنند برای شاه گفته، ولی این‌ها عرفانی‌ست ولو این‌که اسم شاه در آن بیاید، بعضی موقع‌ها حافظ شعر عرفانی می‌گوید ولی یک چیزهایی هم در آن می‌گذارد که به نظر می‌آید دارد به یک کس دیگر می‌گوید ولی نگاه کنید ببینید این بیت‌ها کاملاً با غزلِ امروزی ما می‌خواند.

«پیرانه سر» دارد، در غزل داشتیم خب این جرعه‌ای که تو می‌گویی، پیرانِ زمین‌گیر را به رقص درمی‌آورد. پس «سَحَر» می‌دانید کی است، این لحظه هست در صورتی که ما فضاگشایی کنیم. «جوزا سحر» اگر ما فضاگشایی کنیم، حمایلش را می‌گذارد زمین و یعنی من‌ذهنی ما، من‌ذهنی ما همین جوزاست، من‌ذهنی کُل هم جوزاست



برای بشریت. یعنی «غلامِ شاهم»، اگر ما من‌ذهنی‌مان را خاموش کنیم و تسلیم بشویم، داریم می‌گوییم غلامِ خداوندم و به عهدِ الست وفادارم، سوگند می‌خورم.

حالا ساقی می‌بده، شبیه همین غزل ما شد که از «مددِ بختِ کارساز»، «بختِ کارساز» این فضایی‌ست که باز می‌شود، خداوند است. «کامی» که می‌خواستیم آن بود که به تو زنده بشوم، «از خدا میسر شد». «جامی بده»، که چکار کنیم؟ شادی روی شاه بنوشیم.

«جامی بده که باز به شادیِ رویِ شاه»، ولی روی شاه روی ما هم هست، یعنی به شادیِ خودمان.

«پیرانه سر، هوای جوانی‌ست در سَرَم» پس انسان اگر در دوران پیری هم فضاگشایی کند و این شراب را بخورد، جوان می‌شود. نه که جسماً جوان می‌شود، آن جوانیِ زندگی را پیدا می‌کند.

حمایل: دَوالِ شمشیر؛ کمربندی چرمین که در قدیم شمشیر را به آن می‌بستند.

همین‌طور این بیت یادمان باشد.

قضا که تیرِ حوادث به تو همی انداخت تو را کند به عنایت از آن سپسِ سپری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

یعنی ما می‌دانیم، خلاصه، اگر ما من‌ذهنی داریم، همانندگی داریم، به‌سوی ما تیر انداخته می‌شود. اتفاقاتی که می‌افتد، بد می‌افتد برای ما، مثل این‌که یک سیستمی به ما تیر می‌اندازد و از وقتی شروع کردیم به فضاگشایی و کار روی خودمان، این قضا به‌جای تیر انداختن، سپری می‌کند.

و سه بیت بعد می‌گوید،

راهم مزن به وصف زلالِ خِضَر که من
از جامِ شاه جُرعه‌گشِ حوضِ کوثرم

شاهها اگر به عرش رسانم سریرِ فضل
مملوکِ این جنابم و مسکین این درم



من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال کی ترک آبخورد گند طبع خوگرم؟ (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۲۹)

سریر: تخت پادشاهی

مملوک: بنده، غلام، برده

جناب: درگاه

این‌ها از حافظ است، می‌بینید. حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره سیصد و بیست و نه.

پس بنابراین حافظ می‌گوید: انسان باید مواظب باشد که به «وصف»، راهش زده نشود. می‌گوید راه من را با توصیف آب زلال یا شراب زلال سبز زنده‌کننده، یعنی آن چیزی که به «وصف» درمی‌آید، شرابی که از بیرون است، راه من را مزین.

برای این‌که از «جام شاه» یعنی می‌بینید که صحبت کوثر است، این‌ها می‌تواند کاملاً عرفانی باشد، از «جام شاه»، یعنی جامی که از خدا می‌گیرم، «جرعه‌کش حوض کوثرم». پس بنابراین من شراب این جهانی را نمی‌خواهم. و بعد هم داریم می‌گوییم که به هیچ‌وجه من به ذهن نخواهم رفت، تو را انکار کنم.

«شاهها اگر به عرش رسانم سریر فضل» هرچقدر هم دانشم بالا برود، من «مسکین این درم»، مسکین در تو هستم. هیچ موقع به صورت من بالا نمی‌آیم. «مملوک این جنابم» من مال تو هستم، دل من مال توست، من خودم هم از مرتبه صفر بالاتر نمی‌روم، «مملوک این جنابم و مسکین این درم».

و من هزار سال یعنی هزار سال از وقتی که از تو جدا شدم، شراب تو را می‌خورم. من چطور می‌توانم از جایی که هزار سال از وقتی که از تو جدا شدم از آن شراب می‌خورم، آن را رها کنم بیایم از جهان شراب بخورم الان؟! «کی ترک آبخورد گند»، «آبخورد» جایی که انسان آب می‌خورد یا حیوان آب می‌خورد، به آن‌جا خو کرده‌ام.

سریر: تخت پادشاهی

مملوک: بنده، غلام، برده

جناب: درگاه



و بعد سؤال می‌کند،

گر برگنم دل از تو و بردارم از تو مهر آن مهر بر که افکنم؟ آن دل کجا برم؟

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۲۹)

سؤال خوبی است. اگر ما مرکزمان را جسم کنیم و از عدم برگنیم، یعنی دلمان را از خداوند برگنیم و شوقمان را، عشقمان را از تو برداریم، این عشق و این مهر را روی چه بگذاریم؟ روی اجسامی که دائماً دارند تغییر می‌کنند؟! روی فرم ذهنی آدم‌ها؟! آن‌ها را بگذاریم مرکزمان؟! دارد سؤال می‌کند. «آن مهر بر که افکنم؟ آن دل کجا برم؟» اگر انسان دلش را به سوی زندگی نبرد، خداوند نبرد، کجا می‌برد؟! همین سوی آفلین؟! خُب این بیت‌ها بیدارکننده است، جوابش معلوم است.

و این بیت،

خوردهام تیر فلک، باده بده تا سرمست عُقه در بند کمرترکش جوزا فکنم

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۴۸)

عُقه: گِره

کمرترکش: خمایل، تیردانی که بر روی کمر می‌بستند.

پس می‌گوید ما «تیر فلک» را خورده‌ایم. «تیر فلک» همان تیری است که در اثر جسم کردن مرکزمان خورده‌ایم. تو «باده بده»، تنها دوی ما باده‌ای است که از آن‌ور می‌گیریم، با فضاگشایی. یعنی ما باید هم‌دیگر را به صبر، به فضاگشایی تشویق کنیم تا باده از آن‌ور بیاید به همه ما کمک کند.

هرکسی دست پیدا می‌کند به آن شراب و فضا را باز می‌کند، به بقیه کمک می‌کند. هرکسی می‌رود به ذهن و می‌خواهد دیده بشود، من درست می‌کند، به بقیه و به خودش ضرر می‌زند. «خوردهام تیر فلک»، ما تیر خورده‌ایم، «باده بده» تا «سرمست» بشوم، بروم گره بزنم، در تیردان همین «جوزا» را.

پس می‌بینید که الآن با سیستم من ذهنی در عالم، یک «جوزا» وجود دارد که به بشریت تیر می‌اندازد. ما دائماً تیر می‌خوریم، این بلا می‌رود، آن بلا می‌آید، این یکی را یک‌جوری رفع می‌کنیم، آن یکی می‌آید، یک جنگ را



می‌خواهیم آن یکی شروع می‌شود. در خانواده یک مسئله را حل می‌کنیم، دوتا مسئله به وجود می‌آید، در زندگی شخصی‌مان یک مسئله را حل می‌کنیم، سه‌تا می‌پرد بالا باید آن‌ها را حل کنیم. چرا؟

برای این‌که جسم در مرکز ماست، برای این‌که یک سیستمی است که ذهن درست کرده. پس اول این سیستم را ما به هم می‌ریزیم که از طریق فضای گشوده شده برای ما درست بشود، برای زندگی شخصی ما، خانوادگی ما، باید روی خودمان کار کنیم. اول گره «در بند کمرترکش جوزا»ی خودمان.

عقد می‌دانید، گره است.

کمرترکش: حمایل، تیردانی که بر روی کمر می‌بستند.

پس الآن وقتش است که ما این ابیات را که از بزرگانمان مانده برای دنیا توضیح بدهیم، همین ابیات امروز را به دنیا توضیح بدهیم، شاید یک‌عده‌ای بیایند باورهایشان را عوض کنند، دیدشان را عوض کنند و بدانند که طبق این بیت مولانا با هشیاری حضور هست که با مغز نغز زندگی، می‌توانیم این سیستم سطحی من‌ذهنی را درست کنیم، آرایش بدهیم.

وگرنه اگر بلعیده بشویم به وسیله این سیستمی که با فکر همانیده ما درست کرده‌ایم، با همانیدن با باورها درست کرده‌ایم، که تفاوت‌های سطحی را جدی گرفته‌ایم و مغز اصلی‌مان که یکی‌ست فراموش کرده‌ایم. ما فکر می‌کنیم از هم خیلی متفاوتیم و با هم دشمنیم! این باید عوض بشود در زندگی ما.

◇ ◇ ◇ پایان بخش چهارم ◇ ◇ ◇